

حمسه

بابک خرمدین

نادعلی همدانی





حماسه بابک خرمدین

نوشته

نادعلی همدانی

کلیه حقوق برای نویسنده محفوظ است

بهزادگاهمان، بهدامنه برف پوش سبلان ،
به آزادگان این دیار ، و بههمه آزادگانی
که ایران را مستقل و آزاد خواسته اند ؛
تقدیم میکنیم.

نویسنده - ناشر

چاپ اول	۱۳۴۱
چاپ دوم	۱۳۴۳
چاپ سوم	۱۳۵۳

ناشر :
انتشارات همتیں

۲۰۰۰ نسخه از این کتاب شهریور ماه ۱۳۵۳ در چاپخانه ارزنگ بطبع رسید

یادداشت

بابک را به حق باید بزرگترین قهرمان و پهلوانی ترین چهره تاریخ مبارزه‌های استقلال طلبانه و نهضت‌های مقاومت ایرانیان در برابر سلطه ویرانگر اعراب دانست و این تنها بدان دلیل نیست که بابک طولانی‌ترین و کوپنده ترین مبارزه‌ها را بر ضد اعراب پیش برد و بیست و دو مسال تمام خلیفه عرب را در بیم و وحشت میداشت * بلکه بیشتر به دلیل اصالت نهضت او و ریشه‌های عمیقی است که این نهضت در جامعه آنروز ایران داشت.

بابک از میان مردم ساده و زحمتکش کشورش بر خاسته بود، روحی سرشار از عشق وطن داشت، از جور و ستم اعراب بدوفی به تنک آمده بود و اگر به پا خاسته بود فقط به خاطر آزادی ایران بود و می‌جنگید تامینه‌نش را از لوث وجود بیگانه پی‌لاید. مبارزه‌آواز هر گونه شانبه جا طلبی، مقام پرستی و خواب و خیال اشرافیت به دور بود و بابک جز استقلال و آزادی ایران آرزویی در دل نداشت؛ بهمین دلیل هم مردم می‌هنپرست ایران صمیمانه دوستش داشتند و کمل و پاریش می‌کردند ... و نیز بهمین دلیل «عرب گرایان» و نوکران اشرافیت، بیش از هر مبارز دیگر ایرانی، به بابک تاخته‌اند و با انواع تهمت‌ها و افتراه‌ها «سعی کرده‌اند سیمای او را زشت و ناپسند جلوه دهند و

* نهضت ابو مسلم هشت سال، مبارزه سنبلاد هفتاد روز، قیام استاذسیس یکسال ، مبارزه هاشم پسر حکیم (متفق) چهارده سال و قیام مازیار، از وقتی که علنًا علیه خلافت عرب برخاست، فقط حدود یکسال دوام یافت .

خاطره او را تیره و تباہ کنند». * در حالیکه بابلک بیش از هر مبارزی به راه خود را یمان داشت و بمعنی دقیق کلمه تا دمواپسین مبارزه کرد.

شناخت درست و دقیق زندگی و اندیشه‌های بابلک و آگاهی از نحوه اداره قلمروش، متأسفانه امکان پذیر نیست زیرا بقول معروف «قلم بدست دشمن بوده» و همه کسانی که وقایع تاریخی آن عصر را یادداشت کرده‌اند و نویسنده‌گان و مؤلفان همه روایات آن دوره دچار تعصّب شدید مذهبی و «عرب گرانی» منحصراً و غالباً مغرض بوده‌اند و بابلک را ب مجرم آنکه خانواده و تبار عالی نداشته و اشراف زاده و امیرزاده نبوده دشمن میداشته‌اند و حتی کوشیده‌اند چهره‌فاسد افسین را که «جز جمع ثروت برای کسب قدرت اندیشه‌ای نداشت، برای رسیدن به سلطنت خراسان حتی پدر و برادر خود را فدا می‌کرد، بلشگریان خود و حتی بدستان خود خیانت می‌ورزید و برای آنکه به آرزویانشیرین خویش برسد از فداکاردن و جدان خود نیز دریغ نمی‌کرد» * * بخاطر اشراف زاده بودنش با هاله‌ای از وطنپرستی دروغین بیوشاند و خیانت و حیله او را در دست‌گیری بابلک، که برای خوشخدمتی خلیفه منتظر جلب مال و ثروت بیشتر بوده، با توسل به این سفسطه که، گویا می‌خواسته با جلب اعتماد خلیفه برای قیام خودش زمینه آماده کند، توجیه کنند درحالیکه می‌شینیم حتی توطئه نافرجام افسین علیه معتصم نیز نه بخاطر استقلال ایران بلکه برای تحقق بخشیدن بخواب و خیال جاه و مقام و سلطنت بوده است.

تاریخ تویسان تنگ نظر - که تاریخ را در وصف عیش و نوشها و آدمکشی‌های صاحبان قدرت خلاصه کرده‌اند و نمیتوانسته

* دکتر عبدالحسین زرین کوب - دوقرن سکوت - صفحه

۲۲۹

** دوقرن سکوت - صفحات ۲۴۸ - ۲۴۹

اند جلوتر از نوک دماغ خود را ببینند - برای پوشاندن چهره درخشان بابلک در پشت ابرهای تیره غرض‌ورزی، مسذبه او - خرم دینی - را که چون خود ببابک و نهضت وی ریشه در اعمال جامعه آنروز ایران داشت و ادامه جنبش‌های انقلابی ضد اشرافی ای بود که از عهد خسرو اول ساسانی آغاز شده بود؟ بهانه حمله و ناسزاگویی به او و همزمان با ایمانش قرار داده‌اند و بدون اینکه بتوانند عمق این نهضت را بشناسند با نگرشی چنین سطحی و نامعقول درباره مذهب خرم‌دینان به داوری نشسته‌اند که : «... قاعدة مذهب ایشان آنست که رنج از تن خویش برداشته‌اند و ترک شریعت بگفته چون نماز و روزه و حج و زکات و حلال داشتن خمر و مال وزن مردمان و هرچه فریضه است از آن دور بوده‌اند». * و به زعم آنان: «... مردمان جوان و دهقانان و خداوندان نعمت که ایشان را از علم نصیب نبود و مسلمانی اندر دل ایشان تنگ بود و شرایع اسلام و روزه و حج و قربان و غسل جنابت برایشان گران بود و از مناهی خدای عزوجل دست بازداشت ایشان را خوش نمی‌آمد، چون در مذهب بابلک این همه آسان یافتد او را جایت کردن و تبع او بسیار شد...». * درحالیکه یک نظر اجمالی به بیست و دو سال میارزه خونین و آشتنی ناپذیر بابلک و همزمان او با دشمنان ایران که سرشار از جانبازی و از خود گذشتگی است، بی‌پایه بودن این داوری مضحك و مغرضانه را آشکار می‌کند. چگونه پذیرفتی است که مردمانی چنین محتکتوش، فقط بخطاطر آسان‌جویی و مسامحه در انجام فرایض دینی؟ و مثلاً برای فرار از انجام «غسل جنابت»، مذهب و مسلکی را برگزینند و تا دمواپسین بدان وفادار بمانند!

این ادعا فقط میتواند بر بی‌اطلاعی و تعصب خشک مورخ و روایت نویس دلالت کند نه چیزی دیگر.

نکته دیگر اینکه یاران بابلک نه «دهقانان و خداوندان

* خواجه نظام‌الملک - سیاست‌نامه صفحه ۱۷۷

** تاریخ بلعمی

* نعمت «بلکه مردمان ساده و زحمتکش شهرها و متاهای بوده اند. »
**

آنچه ، حتی تاریخ نویسان غرض ورز و متعصب نیز
توانسته اند کمان کنند، شخصیت بارز و دلاوری خارق انعاده
باشد است و سازش ناپذیری او با دشمنان ایران، که می بینیم
حتی در لحظه ای که با سپاهسالار و همسرش در محاصره سدهزار
سپاهی عرب افتاده و افسین با سی هزار قشون در کمین اوست ،
زینهار نامه زرین خلیفه را با تحقیر پس میفرستد و افسین خود -
فروخته را به باد سر زنش و شماتت میگیرد... و یا در حالیکه
برنطع خونین جlad معتصم زانو زده زبان از نکوهش دشمنان
وطنش باز نمی دارد و حتی کلمه ای که حاکی از پشمیمانی او از
راهی که رفته ، باشد بر لب نمی راند... این ، بعقیده من ، جز
ایمان راسخ او به آرمانها یاش و اعتقاد بی تزلزل او به درستی
راهی که برگزیده ، دلیل دیگری نمیتوانست داشته باشد.

ادعای اینکه در این داستان توanstه ام چهره واقعی بابک
خرمدين - این ابر مردم تاریخ مبارزات ملت ایران - را به درستی
تصویر کنم ، بی پایه خواهد بود زیرا متأسفانه فقدان مدارک و
منابع دقیق ، روشن و بی غرضانه سدراء هرجوینده و پژوهشگری
در این راه بوده و خواهد بود. اما در حد بضاعت ناچیز خود
کوشیده ام این قهرمان بزرگ ملی را - بعنوان یک انسان با
ایمان و میهان پرست که در راه آرمانها یاش حقی مرگ را به تسخیر
گرفته - به جوانان وطنم بشناسانم با این امید که راه او را جوانان
ایران باشد.

تهران - مرداد ماه ۱۳۵۳
نادعلی همدانی

* «نهضت بابک درین عامه طرفدارانی داشت امامور د
علاوه دهقانان و بزرگان نبود.» دوقرن سکوت - دکتر زرین -
کوب صفحه ۲۲۹

«آنچه مسلم است اینست که نهضت بابک در میان روستائیان
و کشاورزان کوهستانهای عراق و آذربایجان هوای خواهان بسیار
داشته است» همان کتاب - صفحه ۲۳۳

- ۱ -

زن جوان درحالیکه پوستینی روی دوش انداخته بود از در
قلعه بیرون آمد .

تنگ غروب بود . دشتها و کوههای سفید پوش زیرپای زن
زیبا گسترده بود . باد دانه های درشت برف را میان زمین و
آسمان به بازی گرفته بود . زوزه گرگها و شغالها از دور دست بگوش
میرسید .

زن جوان پوستین را محکم بدور خود پیچید و چشمان نگرانش
را به جاده مالروئی که از میان کوهها میگذشت وزیر پوشش برف
پنهان شده بود دوخت .

از دور چند قطر و الاغ پیش می‌آمد، زن جوان نتوانست قیافه مردی را که سوار بر الاغی پیشاپیش مالها می‌آمد تشخیص دهد. سرش را بدرقلعه تکیه داد و بانتظار ایستاد. هوا بی‌نهایت سرد بود و سوز تنده می‌آمد. برای مصون بودن از سوز و سرما پوستین را برسش کشید و صورت خود را زیر آن پنهان کرد. و چون لحظه‌ای بعد صورتش را باز کرد مرد مسافر و مالها نزدیک شده بودند.

زن جوان پیر مردی را که کلاه پوستی بزرگی بسرداشت و شال گردان پشمی پهن و کلفتی را بدور گردان پیچیده و نوک دماغ و دهن و ریش جو گندمیش را زیر آن پنهان کرده بود از دور شناخت

و فریاد زد:

- سلام عموم شهمار... سفر بخیر!

- سلام بانو... حالت چطور است؟

پیرمرد نزدیک شد و در حالی که بادست هایی که در دست کشتهای پشمی پوشیده بود دانه های درشت برف را از روی ابروان پرپشتیش می‌سیرد گفت:

- توی این سرما و بوران چرا اینجا ایستادی؟

- حوصله ام از تنهایی سرفته بود. شما از کجا می‌ای؟

- از بروزند...

- جاویدان هنوز به آنجا نرسیده بود؟ خبیلی برایش دلنگرانم.

- نگران نباش... امشب یافردا میرسد...

زن جوان آهی کشید و گفت:

- بحسب دقیق باید دیشب می‌آمد، نمیدانم چه پیش آمده که اینقدر دیر کرده.

پیرمرد با خنده پدرانه و نوازش گری گفت:

- مگر برف و توفان را نمی‌بینی؟ من خبر شوهرت را از بلال آباد شنیدم، گویا از زنجان که برمی‌گشته، بیرف و بوران برخورده و ناچار یکشب در آن ده مانده است. شنیدم پسر جوانی را از آن ده به مزدوری گرفته و با خودش می‌آورد...

بانو با تعجب گفت:

- جوانی را مزدور کرده؟ حالا که کسی کارگر نمی‌گیرد؟ پیرمرد با صدای دور گهای خندید و شال را دور گردنش محکم کرد. بانو گفت:

- عموم شهمار... نمی‌آئی تو قلعه خود را گرم کنی؟

- نه دخترم. زن و بچه هایم منتظرند...

وبدنی بال این کلام الاغش را هین کرد و در حالی که دور می‌شد گفت:

- اینجا وانا است، سرما خشکت می‌کند... برو تو... اگر توفان گردن را نبند جاویدان امشب میرسد.

بانو آنقدر در آستانه در قلعه ایستاد تا عموم شهمار بمالهایش در پیچ جاده از نظر ناپدید شد و آنگاه نظری بسوی شهرک بد که در

از اونبود، چه پیش آمدی ممکن بود باعث تأخیر او شده باشد .
بانو با بی اشتھائی چند لقمه غذا خورد و آنگاه شمعها را
خاموش کرد و برختواب رفت اما خواب با او بیگانگی میکرد .
چشممان درشت و سیاهش را که نگرانی و اضطرابی ناشناخته
در عمق آنها موج میزد بشعله های رقصان آتش دوخته بود و فکر
می کرد .

جاویدان - شوهرش - دو ماہ پیش دو هزار رأس از گوسفندان
خود و بارانش را برای فروش به زنجان برده بود . او همه ساله در این
موقع سال بچین سفری میرفت و بانو از پنجسال پیش ، که همسری
جاویدان را پذیرفته بود ، هر گز بخاطر نداشت که سفر جاویدان بیش از
این مدت طول بکشد .

بیاد عروسی باشکوه و پرسرو صدای خود افتاد . پنج سال
پیش ، پدرش ، اورا که دختر چهارده ساله ای بیش نبود ، بجاویدان
که مرد چهل ساله ای بود شوهرداد . بانو نه تنها از این وصلت ناراضی
نبود بلکه جاویدان را با علاقه و محبت سرشاری دوست داشت .

جاویدان مرد دنیادیده و فهمیده ای بود که به میهن خود صمیمانه
عشق میورزید و نسبت به اعراب ، که در این موقع ایران را تحت تسلط
داشتند ، دشمنی و کینه عمیقی داشت .
او خداوند گار قریه «بند» بود و عاشق تجدید مجد و عظمت
باستانی ایران .. مردی با سواد و کتابخوان و به تاریخ ایران باستان

دامنه کوه . «بند» زیر روپوش سفیدی از برف بخواب رفته بود انداخت
و بدرون قلعه باز گشت . قلعه بان فوراً در بزرگ دژ را بست و کلونهای
آنرا انداخت . هوا تاریک شده بود ، ساکنین قلعه در انفاق های خود
دور تنور گرم جمع شده بودند و گپ میزدند . از پنجره های کوچک
این اتاقها نور ضعیف ولرزانی به بیرون می تایید .
بانو گرفته و غمگین باتاق خود که در قسمت شمال قلعه قرار
داشت رفت .

ندیمه اش که دم در انتظار او را میکشید گفت :
- زهره و رباب آمده بودند ساعتی باشما بصحبت بنشینند ..
گفتند وقتی بر گشتید خبرشان کنم .
بانو سری نکان داد و گفت :
- نه ، حوصله ندارم ، میخواهم بخوابم . شامی حاضر کن
بخوریم .

اتاق او بادو شمع بزرگ که در شمعدانهای نقره ای قرار داشت
روشن شده بود ، در تنور سنگی دیواری هیزم های خشک با سرو صدا
میسوزخت و گرمای مطبوعی در انفاق می پراکند .

کنار تنور چند بالش پای دیوار روی هم چیده شده بود و تشکی
جلوی آنها انداخته بودند ، بانو پوستین را بدست ندیمه اش داد و با
خشستگی روی تشک افتاد و پشت به بالش ها داد . او سخت متفسکر
ونگران بود . شوهرش باید شب گذشته به دژ میرسید و لی هنوز خبری

جاویدان پیامبر انقلابی دوره ساسانیان بود و مذهب اورا در شکل جدیدش ، که بنام «خرم دینی» نامیده می شد تبلیغ می کرد. کلام گرم و دلنشیni داشت و پر وانش - که روز بروز تعدادشان رو به فزونی بود - از صمیم دل با او احترام می گذاشتند و دستورهایش را بجان و دل می پذیرفتند.

بانو که تحت تأثیر شخصیت و نفوذ کلام جاویدان قرار گرفته بود، او را نه مثل یک شوهر بلکه بمنزله خدائی می پرستید.

و حالا از دیرآمدن او سخت دلو اپس بود.

- اگر تها می بود میگفتم شاید ددان در نده صدمه ای باو رسانده اند اما چندین چوپان و خدمتکار به مراد دارد... مگر اینکه بچنگ عمال و دست نشاندگان اعراب افتاده باشد... آنها تشنه خون جاویدان هستند... نوکران خلیفه مثل سگ شکاری همه جا در کمین این مرد بزرگ هستند... این مرد بزرگ!... از تکرار این کلمات لذت برد.

- این مرد بزرگ همسر من است...، چقدر خوشحالم...
یاد جاویدان آرامشی بقلب او بخشدید و کم کم خواب چشمانش را ربود و بچنان خواب عمیق و سنگینی فرورفت که چند لحظه بعد صدای کوییدن در قلعه و بازشدن در آناقش را نشنید؛ فقط وقتی از خواب پرید که احساس کرد کسی بملایمت تکانش میدهد. چشم گشود

جاویدان باتبسیم پدرانه ای چشم بصورت زیباییش دوخته بود.
- جاویدان، خدای من، آمدی!
و خود را در آغوش شوهرش انداخت.
- چرا دیر کردی؟ خیلی نگران شده بودم...
- راه بند بود و بکنده پیش نمی آمدیم. یکشب را هم مجبور شدیم در بلال آباد توقف کنیم، راستی مهمنانی برایت آورده ام...
ندیمه شمعها را روشن کرده بود. بانسو از جا برخاست و در حالیکه بطرف جوان تازه وارد که دم درایستاده بود پیش میرفت، گفت:

- خبرش را از عمو شهمار شنیدم...، اسمش چیست?
پیش از آنکه جاویدان باین پرسش پاسخ بدهد، جوان خود جلوتر آمد و گفت:
- بابک...،

بابک هیکلی درشت و سینه ای پهن داشت و چشمان نافذ و گیرایش در زیر ابرو ای پر پشت و در صورت سوخته او میدرخشد. بانو در زیر نور لرزان شمع قد و بالای پهلوانی بابک را برانداز کرد و چون نگاهش به نگاه او آویخت یکباره قلبش بله زه در آمد و احساس کرد که رخوتی لذتیخش تمام تنش را فرا میگیرد. لحظه ای بسی اختیار چشم در چشم او دوخت و بعد بسوی جاویدان برگشت و در همین حال شنید که جاویدان میگوید:

- جوان زیر و زرنگی است و من ستاره‌اش را بسیار بلند می‌بینم .

* * *

بابک جوان تازه سالی بود که بامادرش در قریه‌ی بلال آباد زندگی می‌کرد و باشبانی روزگار می‌گذراند .

پدرش را در کودکی از دست داده بود و مادرش بارنج و مرارت زیاد اورا بزرگ کرده بود . بابک که کودک باهوشی بود از ده سالگی کوشیده بود از هر راهی که شده بمادرش کمک کند .

در آن شب توفانی که جاویدان برای استراحت بخانه محققر آنها آمده بود ، مادر بابک حتی نان خشکی هم نداشت که جلوی مهمانانش بگذارد . فقط توانست آتشی روشن کند تا جاویدان و همراهانش بتوانندست و پایشان را گرم کنند و بابک ستوران جاویدان را با صطلب خالی و متروکی که در گوشه حیاط داشتند برد و بتیمار آنها پرداخت . جاویدان بابک را صداقت و پولی باو داد تاغذا و نانی برایشان فراهم کند و چون شام خوردند اورا اکنار خود نشاند و با وی بگفتگو پرداخت .

جاویدان خیلی زود آثارهوش و زرنگی را در بابک تشخیص داد و دید با آنکه کمی لکنت دارد آذری را خیلی خوب حرف میزند و سخنان جاویدان را که سرشار از احساسات میهندی است بخوبی درک می‌کند .

صبح ، جاویدان ، بهنگام عزیمت ، مادر بابک را صداقت و گفت :

- اگر اجازه بدھی پسرت را با خود بیرم ماهی پنجاه درم دستمزد اورا برای تو می‌فرستم .

مادر بابک آھی کشید و گفت :

- شما مرد بزرگواری بنظر میرسید و من احساس می‌کنم پسرم در خدمت شما خوشبخت خواهد شد . اورا بشما می‌سپارم . بسلامت ! و بابک بهمراهی جاویدان راه کوه‌های « بد » را پیش گرفت .

در همدان، در حمله‌ای که عربها بخرم دینان کردند و کشت و
کشتاریکه براه انداختند، جاویدان همسراوش را که زنی زیبا
و جوان بود از دست داد و خود نیز زخمی شد. بعد از این حادثه،
جاویدان تصمیم به مبارزه جدی برای رهایی ایران از دست عربها
و دست نشاندگان آنها گرفت و با این هدف بقیره بذ بازگشت و در
دژ سنگی محکمی که بر بالای تپه‌ای ساخته بود مسکن گزید و بروشن
ساختن افکار زارعان و احساسات میهن پرستانه آنان پرداخت.

اکنون، بعد از هشت سال تبلیغ و فعالیت^{*}، پیروان بالایمانی
بدورش جمع کرده بود، تمام مردم بذ و عده زیادی از اهالی برزند،
خش و هشتادسر و سایر شهرها و روستاهای دامنه سبلان به مذهب
ومسلک جاویدان گرویده بودند و پایه یک نهضت بزرگ و دامنه دار
کم کم آماده می‌شد.

جوایدان، تابستانها بمسافرت در روستاهای و شهرهای اطراف
میپرداخت و مردم را علیه فجایع و جنایاتی که عربها در ایران مرتکب
میشدند برمی‌انگیخت و زمستان‌ها در قلعه می‌نشست و بر اهمائی
و هدایت پیروان خود - که از کار زراعت و گله‌داری فارغ شده
و اوقات فراوانی برای اجتماع و مباحثه داشتند - مشغول میشد.

دژ جاویدان تالار بزرگی داشت که هر روز عصر پیروانش را

* جاویدان پسر شهرک از سال ۱۹۲ هجری دعوت خود را در آذربایجان آغاز کرد.

- ۳ -

جوایدان خداوند گارقیره «بذ» بود که در دامنه کوهی به مین نام
قرار داشت. اوسالهایی از عمرش را در مسافت گذرانده بود و در
این گشت و گذار فجایعی را که حکام و عمال عرب در ایران مرتکب
میشدند و خرایبهای جبران ناپذیری را که به آثار تمدن ایران زده
بودند از نزدیک میدید و احساسات میهن پرستی در سینه اش بغلیان
می‌آمد.

در همین مسافت‌ها با نهضت خرم دینی^{*} - که شاخه‌ای از
مذاهب مانی و مزدک بود و بیشتر برای احیای حس ایرانیت و مقاومت
در مقابل سلطه اعراب بوجود آمده بود - آشنا شد و به آن گروید.

* تاریخ آغاز نهضت خرم دینی در تواریخ ۱۶۲ هجری قید شده است:

در آنجا بدور خود جمع می کرد و برای آنها سخن میراند . در این نشست ها زن و مرد و جوان و پیر، کنار هم می نشستند و سخنان دلچسب و هیجان انگیز جاویدان گوش فرا میدادند .

جوایدان اغلب بجنایت های دست نشاندگان اعراب در ایران اشاره میکرد و میگفت :

- این مردان پست ، زنان و دختران هم خون ما را اسیر می کنند و به عربهای سوسمار خوار میفروشند... اینها برای تحکیم پایه های لر زان حکومت خود خواهان ما را بعنوان هدیه بخلیفه شهو تپرست عربها تقدیم میکنند تا آنها را وسیله عیاشی و فرونشاندن هو سهای سیراب نشدنی خود قرار دهد... من در شکفتمن که ایرانیان شرافتمند و ناموس پرست چگونه در برابر این بیش رمیها ساکت نشسته اند و دم بر نمی آورند !

جوایدان بدنبال سخنانش بعاید مذهبی خود اشاره میکرد و میگفت:

- در دنیا دونیرو همیشه در جنگ و سیزند: نور و ظلمت... خدای نور حامی آبادانی و سعادت مردم است و عفریت ظلمت میکوشد دنیا را به خرابی، خونریزی و فساد بکشد... اعراب زادگان این عفریت منفور هستند و بهر جا میرسند ویرانی و فساد و بد بختی می آفرینند ولی م ایرانی ها فرزندان خدای نور هستیم و باید این اهربیمنان ویرانگر، وحشی و خونخوار را به بند بکشیم تا دنیا از فساد

و شرارت نجات باید...

پیامبران ما: ما را پاکی طینت، پاکی گفتمار و پندار و کردار دعوت کرده اند... و اینها مظاهر نور، روشی و صفات .

بابک این حرفهای پرمغز و مهیج را بدقت گوش میکرد و بمحض تحت تأثیر آنها قرار میگرفت و چون تنها میشد فکر میکرد :

- اما تنها با دورهم نشستن و حرف زدن کار درست نمیشود... باید پیاختاست و باین جنایتهای وحشیانه پایان داد .

و زوزی، که با جاویدان تنها بودند، این فکر خود را بزبان آورد و پرسید :

- استاد... هنوز هنگام آن نرسیده که گفته های شما را جامه عمل بپوشانیم؟

جوایدان بامهر بانی خنده دید و دست به پشت بابک زد و گفت:

- چرا، پسرم... بزودی وقت آنهم خواهد رسید... نخست باید عده بیشتری را با خود هم آواز کنیم تا بتوانیم دست بکار بزرگ بزنیم... و این کار بزرگ بدست توانجام خواهد گرفت .

بابک برای اولین بار خنده دواز زیر چشم به بانو، که در گوش های نشسته بود، نگاه کرد، بانو نیز با آنکه به ظاهر مشغول باقی جوراب بود، تمام حواسش پیش بابک بود و از زیر چشم قامت پهلوانی و صورت مردانه او را مینگریست و چون خنده او را دید مثل غنچه های که نسیمی بر آن وزیده باشد شکوفا شد .

با فرار سیدن بهار و سبزپوش شدن دشت و صحرا کار بابک نیز آغاز شد.

جاویدان شبانی تعدادی از گاوها و گوسفندان خود را باو سپرده بود و بابک هر روز صبح زود، گله را بدامنه کوه میرد و شب بر میگشت.

بانو باعلاقه خاصی مواظب بابک بود، صبح چند تکه نان و مقداری کره و پنیر تازه در دستمالی میچشد و بدلست بابک میداد. نیروز اگر غذای تازه‌ای می‌پخت سهم بابک را برایش میفرستاد و شب او را باشوه‌رش برسی یک سفره مینشاند.

جاویدان بابک را مثل فرزندی دوست میداشت و روز بروز او را بیشتر بکارها و عقاید خود آشنا می‌کرد. جاویدان ایمان داشت که تنها کسی که میتواند کار بزرگ اورا دنبال کند همین بابک است و بهمین دلیل او را در همه کارهای خود دخالت میداد.

هر روز که میگذشت، بانو احساس میکرد علاقه بیشتری نسبت بایان جوان درشت هیکل و خشن پیدا میکند... و کم کم موقعی رسید که اگر یک روز بابک را نمیدید احساس اندوه میکرد.

بابک نیز از چنین احساسی بدور نبود. او هم هر روز محبت بانو را بیشتر بدل میگرفت و در تمام ساعتها روز، در لحظه‌هایی که بتهائی در دامنه کوه و کنار رودخانه قدم میزد، باو، به بانو،

میاندیشید و صورت زیبا، چشمان درشت، گونه‌های گلگون و قامت رسای او را جلوی چشم داشت و صدای دلشیش را می‌شنید که میپرسید:

- بابک، تو چرا هر گز نمیخندی؟

واقعا هم بابک خیلی بندرت میخندید زیرا زندگی پر زحمت و رنجبارش اورا خشن بار آورده بود. او هر گز احساس خوشی در زندگی نکرده بود تامعنی خندیدن را نیز آموخته باشد. اما حالا کم کم لذت و خوشی برای او مفهوم پیدا میکرد. وقتی با بانو روبرو میشد، وقتی محبت‌های بانو را میدید؛ دلش میشکفت و احساس میکرد که خون با حرارت بیشتری در شریانش میدود.

آنروز، بابک کنار رودخانه نشسته بود و اندیشناک و غم‌زده جریان تند و کف آلود آب را مینگریست. ناگهان کسی از پشت بادو دست چشمهاش را بست و بدبال قهقهه‌ای دلشیش صدای لطیفی بگوشش خورد:

- اگر گفتنی من کیستم؟

بابک بادستهای درشت و نیرومند خود آندو دست لطیف را گرفت و بایک حرکت بطرف او برگشت و اورا در آغوش گرفت.

- تو، تو خدای من، توروح من... تو عشق من!
و با خشونت ذاتی خود بانو را بسینه فشرد و لبهای برنگ خون او را بوسید.

- آخ . بابک ! پس تو هم مرا دوست داری ؟

- بله : مگر تاکنون بی نبردهای که من ترا می برسنم ؟ من از همان لحظه‌ای که ترا دیدم روحیم بسویت پرواز گرفت و بعد از آن ، همه روز و شبیم بفکر تو گذشته است .

- و من در آن شب توفانی ، وقتی چشم در چشمم دوختی احساس کردم حرارت لذت‌بخشی در تمام وجودم ریشه دوانده و قلبم ...

بانو سخشن را تمام نکرد ... خود را از بازو و آن بابک رهانید و چشم در چشمان او دوخته پس از لحظه‌ای سکوت ، بالحن دلشیینی گفت :

- بابک ! من هنوز خیلی جوانم و پنج سال پیش که پدرم مرا بجاویدان داد یک بچه بودم . بنابراین باور کردنی است اگر بگویم تا قبل از دیدن تو عشق را نشناخته بودم . من جاویدان را دوست داشتم و خیان می کردم که عشق یعنی همین علاقه ؛ درست مثل علاقه‌ای که به پدرم داشتم . ولی وقتی باتو رو برو شدم ، قلبم لرزید و سر اپایم داغ شد و تازه فهمیدم که عشق چه احساس عمیقی است .

بابک باز و آن نیز مند خود را بدور شانه بانو حلقه کرد و او را بینه اش فشد و گفت :

- من نیز تا قبل از دیدن تو هرگز معنی عشق و معنی زیبائی را در شکرده بودم . هرگز چشمانی بزیبائی و صفاتی چشمان تو و نگاهی

چنین جادوئی مرا ذربند نکشیده بود . شاید قلا نیز زیبایانی دور و بر من بوده اند ولی من بقدرتی در بد بختی غرق شده بودم و آنچنان در منجلاب زندگی سردر گم بودم که هرگز جز مادر زحمتکش و زنجرم که با فلاکت و بد بختی مرا بزرگ کرده زنی را نمی شناخته . من چهره زندگی را همیشه خشن و وحشت بار دیده بودم و در عمر خود فقط رنج و گرسنگی را شناخته بودم . وقتی چشمم بروی تو افداد . در چهاری بروی زندگی تاریک من باز شد که نوری قوی بر من تاباند و چشممان را که بتاریکی ژرف زندگی پر درد و زحمت عادت کرده بود بشدت خیره کرد . مدتی طول کشید تامن باین روشنایی و نور حیاتی خش عادت کردم و آنوقت بود که شادی هرگز احساس نکرده ای در قلبم ریخت و من برای نخستین بار در زندگی خود خندیدم . حالا احساس می کنم حتی در سخت ترین و تاریکترین مراحل زندگی هم میتوان نوری از سعادت در قلب خود داشت . این سورکم کم بر تاریکیها غلبه می کند و چون مشعلی زندگی ما را روشنایی و صفا می بخشد . عشق تو چنین نوری به قلب من بخشید و مصاحت جاویدان و راهنمایی های او تاریکی زندگیم را زایل کرد و من اکنون قیافه زندگی را نه تنها خشن و وحشت انگیز نمی بینم بلکه آنرا بسیار زیبا و دوست داشتنی می بایم ... اکنون بنظرم میرسد که زندگی و سعادت مثل چشممه زلالی است که در دل صخره های عظیم می جوشد و برای دست یافتن به آن باید از فراز و نشیبهای زیادی گذشت و با

دیوها واژدهاهاشی که محافظت این گنج هستند دست و پنجه نرم کرد، آنها را نابود ساخت و مردم را از چشمۀ سعادت سیراب کرد... اکنون دیوهایی که دربرابر ما قد علم کرده‌اند همین اعراب و حشی و خونخوار هستند... من سراین دیوها را خواهم کوید... این وظیفه‌ایست که من برای وطنم، برای ملتمن و برای عشقم باید انجام دهم... و عشق تویز رگترین پشتیبان و مشوق من در این مبارزه‌بزرگ خواهد بود.

بابک این سخنان عمیق، پرمغز و سرشار از صداقت را که از دلش می‌جوشید بربان می‌آورد، اما آنها را به زحمت ادا می‌کرد زیرا زبانش کمی می‌گرفت و تلفظ بعضی کلمات برایش مشکل بود، بانو که نگاه‌های عشق‌آلودش را به صورت بابک دوخته بود وبالذت سخنان او گوش میداد، وقتی بابک ساكت شد خود را بسینه او چسباند و گفت:

– بابک تو چقدر فهمیده و باهوشی، چقدر نوب حرف میزند... باز هم برایم حرف بزن.

بابک آهی کشید و گفت:

– می‌بینی که خوب حرف نمی‌زنم... زبانم می‌گیرد. سابق باین مسئله اهمیت نمیدارد چون خیلی کم حرف می‌زدم و اصولاً چندان احتیاجی به حرف زدن نداشتم اما حالاً وقتی فکر می‌کنم که چه کارهای بزرگی باید انجام دهم، از اینکه نمی‌توانم حرفهایم را برایتی برای

دیگران بیان کنم رنج می‌کشم...

بانو بادستهای لطیف خود موهای بلند ببابک را که تازوی

شانه‌هایش پائین آمدۀ بود نوازن کرد و گفت:

– نه بابک، تون باید از این مسئله ناراحت بشوی... تو باید مرد عمل باشی نه حرف..... اگر مدتی حرف بزنی و تمرین کنی این لکن کوچک زبانت بر طرف خواهد شد... من هر روز پیش تو می‌آیم تا برایم حرف بزنی... بزودی خواهی دید که حتی بهتر از جاویدان حرف خواهی زد.

– اووه، نه... جاویدان استاد است. او وقتی حرف می‌زند آدم خیال می‌کند یک موسیقی‌دانگریز گوش می‌کند. هیچکس نمی‌تواند مثل او حرف بزند.

لحظه‌ای هر دو سکوت کردند و بصدای بهم خوردن برگ درختان که از وزش باد ملایمی تکان می‌خورند گوش دادند و آنگاه بانو نفس عمیقی کشید و گفت:

– بابک، تو خیال مرا راحت کردی.. من از روزی که ترا دیده و بتو دل داده بودم همیشه در این وحشت بسر می‌بردم که اگر عاشق من بشوی، مبادا از هدفی که اکنون همه ما داریم غافل بمانی و عشق من، عشق به ایران و حسن انتقام جوئی نسبت بدشمنان وطن را در وجود تو بکشد. اما اکنون...

بابک میان کلام او دوید و گفت:

- مگر عشق تو از عشق ایران جداست؟

من هرچه بیشتر ترا دوست میدارم، بیشتر با بآب و خاکی که
ترا پروردده احساس علاقه می‌کنم و بیش از بیش از دشمنان ایران
متفرق و بخون آنها تشنه می‌شوم ...

- ۳ -

جاویدان؛ به روش همه‌ساله، برای روشن کردن اذهان مردم
و تحریک احساسات میهن‌پرستانه آنان در تدارک سفر بیکی از نقاط
اطراف «بذ» بود. او این‌بار قریه «садراسب» را در نظر گرفته بود.
садراسب در پنج فرسنگی کوههای بذ قرار داشت و عده‌ای از مزد
آن پیرو عقاید و افکار جاویدان بودند اما بیشترشان هنوز با مذهب
«خرم دینی» آشنا نبودند و حتی با آن مخالفت هم میکردند و جاویدان
لازم می‌دید این مخالفت‌ها را از میان بردارد و همه مردم قریه
«садراسب» را با خود هم آواز کند.

جاویدان پیش از حرکت پیروان خود را در قلعه جمیع و از
آنها خدا حافظی کرد و آنگاه بابک را پیش خواند و بالحن پدرانه‌ای
گفت:

وکینه مزدم ایران زبانه بکشد وارکان حکومت خلفای عرب را
بسوزاند ونابودکند. ماوظیفه‌مان همین است که باقدامات جدی
خود براین آتش بدمیم و آنرا شعله‌ور سازیم.

ما، هرچقدر در این دژ و میان این کوهها بنشینیم جزاً ین‌که
عده معدودی را دور خود جمع کنیم کارمثبت دیگری انجام نخواهیم
داد اما اگر از لاک خود بیرون بیاییم و صدای رسای خود را علیه
اعراب در فضای وسیع می‌همنمان طنین اندازکنیم، انعکاس آنرا از
سراسر ایران خواهیم شنید.

.....

در حدود یکماه از مسافت جاویدان گذشته بود.
یکروز صبح، بابلک گله‌هارا از آغل درآورده بسوی صحراء
می‌برد که ناگهان اسب سواری تاخت کنان از پشت کوهها ظاهر شد
که بسوی قلعه پیش میراند.

بابلک ایستاد و وقتی اسب سوار نزدیک شد اورا صدای ده پرسید:
- کجا می‌روی؟ با کی کارداری؟
- می‌روم قلعه، باید جاویدان را بینم... کارفوری دارم...
- ولی جاویدان اینجا نیست... هر خبری داری بامن بگو،
من بابکم...
اسب سوار که سراپا غرق در گرد و غبار بود لگام اسب را
کشید و از بابلک که باونزدیک شده بود پرسید:

- فرزندم، توجوانی شجاع و باهوش هستی و من خانه و
کارهای خود را بدست تو می‌سپارم.. در ضمن مواظب همسر عزیزم
بانو هم باش... اگر خبر و حادثه مهمی هم پیش آمد بیدرنگ پیکی برای
من بفرست...

قلعه جاویدان و قریه بذ بمتزله پناهگاهی برای مردم ستمدیده
بود. هر کس ظلمی از عمل خلیفه میدید و یاجان و مال و ناموسش
مورد تجاوز دست نشاندگان عرب قرار می‌گرفت، بقلعه جاویدان
پناه می‌آورد و در جرگه پیروان او درمی‌آمد. باین ترتیب عده‌پیروان
جوایدان روز بروز افزایش می‌یافتد.

بابلک، با تمام احترامی که بجاویدان قائل بود و اطاعتی که
از عقاید او مینکرد، دریک نکته با او هم عقیده نبود و آن درمورد
صبر و حوصله‌ای بود که جاویدان برای شروع مبارزات جدی نشان
میداد، بابلک مرد عمل بود و بیانومی گفت:

- ماباید بدآینم که تمام ایرانیان با حکومت اعراب در ایران
و با فجاجیع آنان مخالفند و اگر تحمل می‌کنند و صدایشان در نمی‌آید
برای اینست که رهبری ندارند و توده مردم معمولاً تا کسی نباشد آنها
را بحرکت و ادارد، ساکت و آرام می‌مانند...
الآن سراسر ایران مثل آتشی در زیر خاکستر است و فقط باد
ملايمی لازم است که این خاکستر را کنار بزند تا آتش سوزان نفرت

با حکم خانیقه بغداد به مرند آمده، یک شب بخانه مرادیک که از مردان محبوب شهر است میرود.. مرادیک خانه نبوده وزن او که زن جوان و زیبائی است تنها بوده... حاکم را به اتاق میبرد و برایش شربت میآورد ولی حاکم که مرد شهوترانی بود، وقتی زن مرادیک لیوان را جلوی او میگذارد دستش را میگیرد و میخواهد اورا به آغوش بکشد که زن جیغ کشیده فرار میکند و حاکم هم بدنبال او و جلوی در اورا بغل میکند ولی در همین اثنا مرادیک از راه میرسد وقتی زنش را در چنگال آنمرد و حشی میبیند غیرتش بجوش میآید و با ضربه تبر کار حاکم را میسازد. مابسر و صدای آنها رسیدم و شحنه ها هم رسیدند و مرادیک را گرفتند و برای اینکه چشم ما را بترسانند همانجا خواستند اورا بکشند اما ما نتوانستیم اینوضع را تحمل کنیم و ریختیم و مرادیک را از دست شحنه ها گرفتیم و آنها را کنک مفصلی زدیم، شمشیر هایشان را شکستیم و همان شبانه همه را از شهر بیرون کردیم. اکنون شهر در دست ماست و عده ای مسلح شده ایم و از شهر مراقبت میکنیم ولی شحنه ها و نوکران حاکم به تبریز رفته اند و دیروز خبر شدیم که میخواهند با قشونی از آنجا بطرف مرند حرکت کنند.. اگر شما بداد ما نرسید همه مردم مرند اسیرو کشته خواهند شد.. مرد قاصد وقتی حرفهایش باینچار سید رو به بانو کرد و گفت:

- چطور میتوانم جاویدان را خبر کنم؟

بانو چشم بصورت بابک دوخت و بابک که در فکر فرورفته بود

- جاویدان کجاست؟ من باید خود اورا ببینم؟

- جاویدان در سادر اسب است... ولی چه کار با او داری؟

- میخواهم از او کمک بخواهم... باید بکمک ما بیاید...
شهر ما در خطر است.

بابک که از شنیدن این خبر بهیجان آمده بود باشتاپ پرسید:

- شهر شما کجاست؟ چه خطری شما را تهدید میکنند؟

- من از مرند میایم... ماحاکم شهر را که دست نشانده عربها بود کشیم و نوکران و شحنه های اورا از شهر بیرون کردیم و آنها رفته اند که کمک بگیرند و برگردند. بزودی از راه میرسند و اگر شهر دست بیابند، همه ما را قتل عام خواهند کرد... آمدم از جاویدان کمک بخواهم.

بابک او را با خود بقلعه آورد. بانو از دیدن آنها حیرت زده جلو آمد و پرسید:

- چی شده؟ این مرد از کجا میاید؟

- از مرند... یک مسئله خیلی جدی است.. بروم تو.

بانو آنها را بداخل اتاق راهنمایی کرد و آنگاه دو مرد رو بروی هم نشستند و بابک گفت:

- خوب، حالا ماجرا را از اول برایم تعریف کن.

مرد در حالیکه عرق پیشانیش را بادست پاک میگرد گفت:

- این حادثه چندروز پیش اتفاق افتاد... حاکم شهر که تازه

بالحنِ مصممی گفت :

- فرصتی برای اینکار نداریم... باید فوری دست بکارشویم..

آنگاه رو به بانو کرد و گفت:

- تو نماینده وجانشین جاویدان هستی و من ازت خواهش
میکنم بحروفهای من خوب گوش کنی و اگر پانظر من موافق بودی؟
دستور بدھی پیروان جاویدان از تصمیم وارداده من پیروی کنند.

بانو لبخند امید بخش و دلگرم کننده‌ای بروی بابک زدو گفت:

- بگو، گوشم بتوست..

بابک نفسی تازه کرد و گفت:

- موقعیت حساسی پیش آمده است.. مردم یک شهر از زن
ومرد و پیرو جوان در معرض قتل و غارت قرار گرفته‌اند و خطر بزرگی
جان و مال آنها را تهدید میکند.. در چنین حالی بما پناه آورده‌اند
و تنها امیدشان بماماست..

مرد مرندی میان کلام او دوید و گفت:

- کاملاً صحیح است.. اگر شما باما کمک نکنید همه از دست
رفته‌ایم.

بابک دنباله سخنان خود را گرفت:

- وقت خیلی کم است. شاید هم اکنون قشون حکومت تبریز
در راه باشد... بعثیده من لحظه‌ای نباید وقت را تلف کنیم...
جاویدان در سادراسب است. از اینجا تا سادراسب پنج فرسنگ

راه است.. اگر بخواهیم جریان را با خبر بدیم وازاو کسب تکلیف
بکنیم حداقل دو روز معطل خواهیم شد.

مرد مرندی با اضطراب و نگرانی فریاد زد:

- نه، شمارا بخدا اینقدر طول ندهید... هز کاری میخواهید
بکنید همین الان بکنید.. اگر میخواهید بکمک اهالی مرند بشتابید
باید هم اکنون راه بیفتید و گرنه کار از کار خواهد گذشت...
بانو پرسید:

- خوب، حالا بعقیده تو چه باید بکنیم؟

- بعقیده من باید بدرنگ همه پیروان جاویدان را خبر کنی
که در قلعه جمع بشوند و برایشان شرح بدھی که چه بد بختی بزرگی
مردم شهر مرند را تهدید میکند و آنها با چه امیدی چشم براه کمک مان
هستند و بعد، از ایشان بخواهی که از دستورهای من اطاعت کنند.

- آنوقت تو چه خواهی کرد؟

- من دوهزار مرد ورزیده از میان آنها انتخاب می‌کنم و اسب
و شمشیر در اختیارشان میگذارم و بلافاصله بطرف مرند حرکت
میکنیم.. تو باید کلید انبار اسلحه جاویدان را نیز بمن بسپاری...
اگر جاویدان اینجا بود جز این چه میکرد؟ مگر ما برای همین اینجا
جمع نشده‌ایم که هم میهنان خود را از شر عمال عرب نجات دهیم؟
مگر هدف جاویدان کوتاه کردن دست اعراب از سر ایرانیان نیست؟
حالا وقت عمل فرا رسیده است.

بانو فوری ندیمه خود را صدا کرد و گفت :

- بفرست دنبال دشتبان ، شتاب کن .

ندیمه رفت و لحظه‌ای بعد دشتبان که جوان بلند قامت و

قویه‌یکلی بود سراسیمه وارد اتاق شد و گفت :

- بانو بامن امری داشتند؟

- برو توی قلعه وذر ده جاریزن که مردانه و پیروان جاویدان

اگر آب در دست دارند بگذارند زمین و فوری بقلعه بیایند؛ باید همه

مردان را خیلی زود در قلعه جمع کنی ... برو .

دشتبان دوان دوان بیرون رفت و آنگاه بابک رو بمرد مرندي

کرد و گفت :

- توهمند برآب و علف بدنه و خودت هم چیزی بخور

و آماده شو که چند ساعت بعد حرکت کنیم .

بعداز آنکه مرد مرندي آنجا را ترک کرد، بابک بازوی بانو

را گرفت و گفت :

- پاشو برویم انبار اسلحه ... میخواهم سلاحها را ببینم .

چقدر سلاح آنجا پیدا میشود؟

- ای، خیلی، من شماره‌اش را درست نمیدانم ،

وبعد درحالیکه تکیه به بازوی بابک داده بود و از جابر میخواست

گفت :

- برویم، مرد بزرگ من!.. احساس میکنم کم کم داری راه

را برای خودت بازمیکنی ، توره بر شایسته این ملت خواهی بود.

در محوطه قلعه غلغله‌ای برپا بود. مردها همه از پیرو جوان آنجا اجتماع کرده بودند. همه نگران بودند و نمی‌دانستند بانو برای چه منظوری آنها را احضار کرده است. عده‌ای از طرف جاویدان دلو اپس بودند و بهم دیگر می‌گفتند: «نکند بلایی سر جاویدان آمده؟» و آنها که خوش بین تر بودند می‌گفتند: «نه، حتماً پیامی از طرف جاویدان آمده که بانو می‌خواهد بما بگوید...»

در همین موقع بانو و پشت سر او بابک در آستانه درخانه جاویدان که بلندتر از همه خانه‌های قلعه بود ظاهر شدند. همه‌های بلند شد .

بانو که لبخند شیرینی بر لب داشت دستش را بطرف دهقانان حرکت داد و دشتبان که کنار درایستاده بود با صدای رسای خود فریاد زد :

- ساکت باشید! بحرفهای بانوی بانوان گوش دهید...

لحظه‌ای طول کشید تاسکوت بر قرارشد و آنگاه بانو با صدای بلندی چنین آغاز سخن کرد:

- مردان رشید بد! یاران و فادار جاویدان! درود بر شما!

مردها با کشیدن هورا نسبت به بانو ابراز احساسات کردند

و بعداز آنکه دوباره سکوت بر قرارشد بانو ادامه داد :

- من امروز پیام مهمی از طرف خداوندگار بذ ، جاویدان بزرگ ، برای شما دارم .. خوب گوش کنید .؛ دشمنان ایران و دست نشاندگان اعراب میخواهند بیست هزار نفر هموطنان عزیز ما را در پشت گوش ما بخاک و خون بکشند .. مردم بیگناه مرند در معرض تهدید این وحشیان خونخوار قرار گرفته اند و شاید ، هم اکنون که ما در اینجا جمع شده ایم ، حمله اعراب وحشی باین شهر آغاز شده باشد .. مردم با غیرت مرند حاکم آن شهر را که دست تجاوز بناموس آنها دراز میکرده کشته اند و نوکران و عمال او را از شهر خود بیرون رانده اند و اکنون قشونی از طرف حکومت تبریز بطرف این شهر حرکت کرده تا این مردم شرافتمند را قتل و غارت بکند ...

روستائیان بهیجان آمده بودند و داد میزدند : «مگر مادره ایم؟ مانمیگذاریم هموطنان ما را قتل و غارت کنند. دیگر صبر و حوصله کافی است.»

ابراز احساسات و هیجان زارعان «بذ» برای بابک خوشحال کننده بود زیرا او مطمئن نبود که این مردها آمادگی کافی برای عمل داشته باشند و از این لحظه نگران بود.

بانو لحظه ای مکث کرد تا آرامش دوباره برقرار شد و آنگاه در حالیکه قاصد مرندی را که کنار دشتبان باحالی پریشان ایستاده بود بمردم نشان میداد گفت :

- این مرد از مرند آمده.. مردم مرند او را فرستاده اند و از ما

کمک خواسته اند .. اگر شما بکمک آنها نشتابید همه کشته خواهند شد وزندگی شان برباد خواهد رفت ... اکنون وقت آن رسیده که مردان غیور بد نشان دهنده بوظیفه بزرگ خود در برابر میهن آشنا هستند و برای دفاع از جان و مال هموطنان خود از بدل جان دریغ ندارند.

جاویدان بابک را مأمور کرده است که بادوهزار مرد شجاع بکمک مردم مرند برود .. حالا بابک باشما حرف خواهد زد .

بابک پیش از این که خود سخن برآورد اشاره بمرد مرندی کرد و گفت :

- بیا به مردان ما بگو که عمال عرب در شهر شما دست بچه جنایتی زده اند .

مرد مرندی جلو آمد و آنچه را که در مرند رخ داده بود با آب و تاب تمام شرح داد. مردان غیر تمدن بد از شنیدن حروفهای او بشدت تهییج شدند و فرباد زدند :

- وقت را تلف نکنیم. همین الان راه بیتفیم .

و بابک که منظورش تحریک احساسات آنها بود با صدای مهیجی گفت :

- من مطمئن بودم که مردان باغیرت بد تحمل نخواهند کرد که در چند فرسخی شهر آنها چنین جنایتهايی رخ دهد .. ما باید درس مردانگی بهم میهنان خود بدھیم و با شجاعت خود ترس و وحشتی را که عربها در دل آنها اند اخته اند از میان ببریم. ماباید عربها نشان دهیم

بس رکردگی عبدالله ابن حسین - برادر حاکم مقتول - از تبریز بطرف مرند حرکت کرده است.

از پیکی که بطرف کوههای بد فرستاده بودند ، هنوز خبری نبود و مردان مرند در این نگرانی بسرمیردند که از طرف جاویدان کمکی بآنها نرسد که در این صورت دفاع از شهر برایشان غیرممکن میشد .

مردم مرند خندقهای دور شهر را گودتر و حصار شهر را تعمیر کرده بودند ، عده‌ای از رشیدترین جوانان شهر را برای محافظت از دروازه‌های شهر گماشته و سایرین نیز شمشیر بکمر پیاده و سواره در شهر میگشتدند و آماده مقابله با دشمن بودند .

در هر دو جهت شهر دیده بانهای بفواصل معین گماشته بودند تا بمحض پیدا شدن طلیعه قشون دشمن یادوستان خرم دینی مردم شهر را آگاه سازند .

ریش سفیدان شهر شبهها در خانه میرزا محسن خان - که پیر مردی جهاندیده و پر تجربه بود - جمع میشدند و درباره عملیات احتیاطی که باید انجام دهنده به بحث و مشاوره میپرداختند .

آن شب سران شهر مشغول طرح نقشه دفاع از شهر بودند تا در صورتیکه دشمن زودتر از سرخپوشان به مرند رسید بتوانند شهر را لاقل برای مدتی حفظ کنند. در همین اثنایکی از دیده بانان باشتاد وارد شد وداد زد :

که با همه وحشی گری‌ها و جنایتهای آنها روح مردانگی در ایرانیان نموده است و بزوادی بساط ظلم آنها را ازوطن خود برخواهیم چید. من بشما مردان شجاع و دلیر بذ درود میفرستم .، شما الا زیش از ده هزار نفر مرد پاکدل و بی‌باک هستید ولی من فقط به دوهزار مرد احتیاج دارم .، فقط دوهزار .، جوانان داوطلب از هم‌اکنون بطرف انبار اسلحه بیایند تا شمشیر و تیر و کمان به آنها بدھیم . نیمروز حرکت خواهیم کرد. داوطلبان باید اسب از خودشان داشته باشند. بابک بعد از این حرفها بسوی انبار اسلحه رفت ، مردها نیز بدنبال اوراه افتادند .

مردم مرند در وحشت و نگرانی عجیبی بسرمیردند . شهر بحال نیمه تعطیل در آمده بود و مردم از شدت ناراحتی و ترس حال و حوصله کار و کاسبی نداشتند .

مردها دسته دسته اینجا و آنجا جمع میشدند و از خطری که آنها را تهدید میکرد حرف میزدند و دست بیک سلسه اقدامات احتیاطی برای دفاع از شهر میزدند . آهنگران شهر شب و روز مشغول ساختن شمشیر و خنجر و نیزه بودند و همه مردان ، از پیر و جوان ، تمرین جنگاوری میکردند و شب و روز بحال آماده باش بسر میپردازند و هر ساعت انتظار خبر اضطراب آوری را از تبریز داشتند .

آخرین خبر رسیده حاکی بود از اینکه بکعدد سه هزار نفری

مرد ها ذوق زده و خوشحال از جا پر یارند و به پیشواز سرخپوشان شافتند.

خبر بر سیدن سرخپوشها به سرعت در شهر پخش شد و غبار غم و اندوهی را که سراسر شهر را پوشانده بود سترد. مردم همه از خانه های خود بیرون ریختند و پیاده و سواره بطرف دروازه شمالی شهر رو آوردن تا در استقبال دوستان دلیر خود شرکت جویند.

مشعلهای شهر را روشن کردند و صدای ساز و آواز از گوشه و کنار شهر بلند شد.

استقبال کنندگان در نیم فرسنگی شهر به بابک و مردانش رسیدند.

ریش سفیدان و بزرگان شهر از اسب پیاده شده به پیشواز بابک رفتند. بابک نیز از اسب پائین جست و پیش از اینکه بخوش آمد گوشی آنها جواب دهد پرسید:

ـ هنوز قشون تبریز نرسیده؟

ـ نه سردار، اما بهزادی خواهند رسید

ـ پس برویم... وقترا تلف نکنیم...
همه سوار شدند و بطرف شهر آمدند... مردم شهر در حالیکه گل به پای اسب بابک میریختند به او درود و خوش آمد میگفتند.
مردم خانه های خود را برای پذیرائی از مردان بذ آماده کرده

بودند.

وقتی شهر رسیدند بابک به میرزا محسن خان گفت:

ـ شما جائی بدھید تامردان من استراحت کنند، آنها خیلی خسته اند. یکنفر هم همراه من بفرستید تا وضع حصار و دروازه ها واستحکامات شهر را بررسی کنم.

ـ چشم سردار.

بابک نخست حصار شهر و خندق های دور آنرا بررسی کرد و آنگاه در حالیکه در جاده مرند - تبریز اسب میراند از راهنمای خود پرسید.

ـ شما مطمئن هستید که دشمن از این راه پیش می آید؟

ـ مطمئن... راه دیگری جز این نیست... مگر اینکه از بالای کوهها و قلب دره ها پیش بیایند که در آن صورت مسلمان با ینجا نخواهند رسید.

بابک ایستاد و در زیر نور ضعیف ماه به تماشی راه پرداخت. راه مال رو باریکی بود که از میان کوهها و تپه های بلند و کوتاه می گذشت و با پیچ و خم های خود در دل تاریکی ناپدید می شد.

بابک بالحن متذكری از همراه خود پرسید:

ـ اگر ما بگمک شما نمی رسیدیم ، برای دفاع از شهر خود چه نقشه ای داشتید؟

اگر از این آزمایش پیروز درمی‌آمد راه را بسوی هدف بزرگ خود می‌گشود اما اگر شکست میخورد معلوم نبود چه سرنوشتی پیدا می‌کرد... آبا جاویدان گناه این شکست را بگردن او که خودسرانه و متهورانه دست بچنین اقدام بزرگ و خطرناکی زده بوده نمی‌دانست؟

بابک دوهزار مرد به مراره داشت ولی مطمئن نبود که این عده در میدان جنگ پایداری نشان دهنده و در مقابل مرگ بلزم دنیا بند... مردان اوزراعت گرانی بودند که هر گز جنگ ندیده بودند و فقط روی احساس خود و بتحریک حس و طنیرستی بدنیال بابک آمده بودند. اما آبا این حس و هیجان آنچنان قوی بود که انها را تا پای جان بمعاومت و مبارزه وادارد؟

بابک با این قدرت و ایمان زیاد اعتماد نداشت... آیا در مقابل افراد دشمن که مسلماً همه افراد جنگدیده و آشنا بفنون نبرد بودند، همراهان او دچارت رس و دستپاچگی و وحشت نمی‌شدند؟ بابک از این بابت آسوده خاطر نبود... پس تنها راه چاره این بود که بکوشید افرادش در برابر افراد ورزیده و سلحشور دشمن قرار نگیرند.

و بابک نقشه اش را بر همین مبنای طرح ریزی کرد.
هنوز آفتاب سر زده بود که سرخچو شان و جوانان جنگ آموز شهری در میدان شهر جمع بودند.

بابک بعد از آنکه پانصد جوان از جان گذشته شهری را سان

- ما؟.. ماتصمیم داشتیم در پشت دروازه های شهر و در پناه خندق ها به دفاع پردازیم...
بابک پس از لحظه ای مکث گفت:
- شما همینجا منتظر باشید، من دوری میزنم و برمیگردم.
 ساعتی بعد بابک شهر بر گشت و به مردان شهر که باستایی انتظار اورا میکشیدند گفت:

- خیالتان راحت باشد. مابراحتی از شهر دفاع خواهیم کرد.
اما شما چند مرد ورزیده آماده جنگ دارید؟
میرزا محسن خان با کمی تردید گفت:
- ما دوهزار و پانصد نفر را برای دفاع از شهر مسلح کرده ایم...
- من فقط به پانصد جوان نیرومند و جنگجو احتیاج دارم...
خودتان این عده را از میان مردان مسلح تان انتخاب کنید. صبح آفتاب نزدیک باید همه در میدان شهر جمع باشند... حالا من باید ساعتی بیاسایم...
میرزا محسن خان بابک را بخانه خود برد.

بابک بعد از آنکه غذای مختصراً خورد شمع را خاموش کرد ولی تا صبح خوابش نبرد. فکر کارزار روز بعد او را سخت بخود مشغول داشته بود.
این اولین آزمایش بابک بود و تکلیف آینده او و همراهانش را تعیین می کرد.

دید خطاب بآنها گفت:

- شما دفاع از دروازه شهر را بعده خواهید گرفت. من و مردانم به پیشواز دشمن خواهیم رفت و راه را بر آنها خواهیم بست... اگر کسانی از دشمن موفق شدند صفووف مارا بشکافند و بطرف شهر بتازند وظیفه شماست که آنها را تارو مار کنید. موفق باشید، حرکت!

پرنده پر نمیزد، فقط گاهگاهی همه نامنهومی از پشت کوهها بگوش میرسید.

بابک و شهروز هر کدام در یک طرف گردنه، بالای کوه، در پناه تخته سنگی ایستاده بودند و با چشممان تیزین خود راه تبریز را زیر نظر داشتند.

بابک شمشیر کوتاهش را در میان مشت می فشد و در حالیکه پشتیش را به تخته سنگی تکیه داده و چشم برآ راه دوخته بود با خود می گفت:

- کاش این نامردها قبل از آنکه روستاییان من خسته بشوند از راه برسند... اگر در این جنگ پیروز بشویم هر یک از مردان من برای خود سرداری خواهند شد...

انتظار بابک و مردانش تانیمروز طول کشید. روستاییان بدی عده ای روی اسبهایشان چرت میزدند، عده ای پیاده شده روی تخته سنگهای نشسته بودند، بقیه هم دو سه نفری با صدای آهسته ای گپ میزدند.

آفتاب بوسط آسمان نزدیک می شد که بابک گردوخاکی را که از جاده تبریز بلند شده بود دید و فوری بمردان خود فرمان داد:

- آماده باشید... ساکت!

شهروز نیز همین دستور را تکرار کرد.

و در همین لحظه طلیعه قشون دشمن از دور پیدا شد.

بابک، بعد از آنکه جوانان شهری را پشت دروازه شهر مستقر کرد و تعیمات لازم را بآنها داد، خود با شیر مردان بذ بتاخت پرداختند.

بابک محلی را که باید مردان خود را در آنجا استقرار دهد همان شبانه تعیین کرده بود. آنجا دشت وسیعی بود که از دو طرف بد و گردنۀ متنه می شد و اطراف آنرا کوههای بلندی فرا گرفته بود. اگر دشمن در این محل غافلگیر می شد شکستش قطعی بود.

بابک وقتی باین محل رسید به افرادش چنین دستور داد:

- شما همگی پشت این کوهها کمین می کنید... من و شهروز در بالای کوه دیده بانی می کنیم. تا از طرف ما دستوری داده نشده از جای خود تکان نخوریم... وقتی افراد دشمن وارد این دشت شدند بکباره از همه طرف بر سر شان خواهیم ریخت... نباید بگذارید حتی یک نفر شان زنده از چنگتان در برود.

لحظه ای بعد در آندشت وسیع که از سبزه و چمن پوشیده بود

مردان بابک بر روی اسب‌ها جستند و با مشیرهای آخته‌آماده حمله شدند.

قشون حکومت تبریز که بالغ بر سه هزار نفر بودند تفريع کنان پیش می‌آمدند و چند تن از آنها هم صدا آوازی را می‌خواندند که بقیه نیز بر گردانها را تکرار می‌کردند.

مقدم قشون با این وضع بیخیالی از گرنه گذشت و وارد دشت شد و بابک شنید که فرمانده آنها با حظ و افری گفت: «بچه‌ها، چه جای باصفائی! ناهار را همیجا می‌خوریم و بعد حرکت می‌کنیم...»

بکی اعتراض کرد:

ـ ناهار را در مرند می‌خوریم...

دیگری گفت:

ـ تا مرند هنوز خیلی راه داریم و تازه آنجاهم از ناهار خبری نیست... فکر می‌کنی مردم مرند سفره رنگین برای ما گسترده‌اند! دوباره صدای فرمانده بلند شد که می‌گفت:

ـ همان که گفتم... ناهار را اینجا می‌خوریم و بعد پیش می‌رویم... بگذار مرندیها چند ساعت دیگر هم در انتظار بمانند. بعلاوه شب آسانتر می‌شود وارد شهر شد...

فرمانده که عرب بلندقد و سیه چرده‌ای بود از اسب پایین آمد و دیگران هم بر او تأسی جستند.

لحظه‌ای بعد، قشون تبریز دردشت میان کوهها اتراء کرده بود و طباخها مشغول ترتیب غذا بودند.

بابک از کمین گاه خود پائین آمد و بدسته‌ای که در پشت گردنه کمین کرده بودند ستور داد بی سرو صدای پیش بروندو گردن را بینند... گردنه آنسو نیز قبله بسته شده بود.

بابک وقتی افراد خود را کاملاً آماده حمله دید با هستگی از تپه‌ای بالا رفت و نگاهی بدلش انداد.

افراد قشون دشمن بایخیالی روی سبزه‌ها لم داده بودند و با لذت غذا می‌خوردند. فرماندهشان نیز با سردارانش دورهم نشسته بودند و بسلامتی خلیفه جامهای شراب را بهم می‌زدند.

نگاهان فریاد بابک در کوهها طینن افکند:
ـ حمله!... مرگ بر دشمنان ایران!...

شهروز نیز با صدایی رعد آسا باو جواب داد و دریک چشم بهم زدن مردان وطن پرست بد از همه طرف بر سر قشون دشمن ریختند. افراد دشمن که بسختی غافلگیر شده بودند، وحشت‌ده و هراسان از جا پریدند تمام‌گر خود را بمرکبها و سلاح‌هایشان برسانند و جانی سالم از این معركه بدر ببرند.

ظرفهای غذا بهم ریخت، صراحیها و جامهای شکست و سفره‌ها زیر پا لگدمال شد... هر کسی فقط فکر جان خودش بود و هلهله‌های

* خواهیم دید که بابک بعد از این دریشور جنگها از همین تکنیک غافلگیری استفاده می‌کند.

افراد قشون عرب بخاک و خون کشیده شدند و چمن‌ها از خون آنها رنگین شد و آب جویها رنگ لباس مردان بذرآ بخود گرفت.

وقتی آرامش برقرار شد، بابلک نگاهی به نبردگاه خونین و نگاهی هم بردان مغور و پیروزمند خود انداخت و با صدای رسائی خطاب به افراد خود گفت:

- من به پیروزی شما ایمان داشتم زیرا شما در راه حق و حقیقت می‌جنگید. اینک نخستین پیروزی بزرگ را بشمار مداران دلیر بذ تبریک می‌گویم. بعد از این، پیروزیهای بزرگتری در انتظار ماست...

آنگاه نگاه دیگری به باروبه و چنگ افزارهای دشمن که سرخپوشان دست بانها نزده بودند انداخته افزود:

- استفاده از غنایم جنگی حق مسلم جنگجویان پیروزمند است... همین عربهای وحشی وقتی طاق کسری را با وحشیگری تمام بوبرانی کشیدند، نه تنها تمام جواهرات قیمتی آنرا بغارت بردن، قالی بزرگ و بسیار نفیسی را که در آنجا بود با حماقت تمام تکه کردند تا برای هر کدام از خلفایشان سهمی برسد!

شما هم حق دارید که غنایم جنگی را میان خود قسمت کنید. چنگ افزارها باید به انبار دژ منتقل شود و اسبها نیز همین طور... ولی بقیه چیزها را می‌توانید میان خود تقسیم کنید...

پیروزمندانه افراد بابلک قلب آنها را بذرزه درمی‌آورد. مردان بذ در میان دشمن ریخته بودند، از چپ و راست اسب می‌تاختند و با مشیرهای کوتاه و بران خود دشمنان را از دم تیغه می‌گذراندند. فرمانده دشمن در برابر حمله مردان بابلک، نخست مدتی حیرت‌زده و هاج واج بر جامانده بود و بعد هم بدون این که در فکر ایجاد نظم و ترتیبی در میان افراد وحشتزده و آسیمه سرخود و ابراز مقاومتی باشد، از جا جسته بود تا خود را به اسپش برساند اما بابلک که از آغاز حمله او را زیر نظر گرفته بود چون عقابی از بالای کوه بر سر او فرود آمده بایک ضربه شمشیر کارش را ساخته بود و اکنون افراد غفلت زده دشمن بی فرمانده و بی سرپرست جز فرار چاره‌ای نمی‌اندیشیدند و راه فرار بسته بود.

چنگ مغلوبه عجیبی شده بود. عده‌ای با یچارگی زیر دست و پای اسبها جان می‌سپردند و عده‌ای دیگر که خود را به اسلحه و اسبهایشان رسانده بودند مقاومت‌هایی نشان میدادند بدون آنکه توفیقی بدست آورند.

دسته‌ای خودشان را به گردنده‌ها رسانده بودند تا فرار کنند اما افراد بابلک که قلاً گردنده‌ها را بسته بودند، آنها را چون شکار گریز پائی بوسط میدان رانده بودند تا تعیمه شیران بذبشنوند. چنگ و کشnar مدت زیادی بطول نیانجامید. افراد دشمن که هر گونه مقاومتی را بی‌فایده دیده بودند اسلحه بر زمین نهاده به پابوسی بابلک آمدند و تقاضای رحم و شفقت و بخشش کردند. اما بابلک که

من در مقابل خدمتی که خودم و مردان بذ برای شما انجام دادیم فقط
یک انتظار از شما دارم و آن این که بصفوف جانبازان و مبارزان
راه استقلال و آزادی ایران بپسندید...

مردان مرند یکصدا فریاد برآوردند:
- مانادم مرگ بشما و فدار خواهیم بود!
آنگاه بابک حمایل حکومت را از گردن خود درآورد و بگردن
شهر روز انداخت و گفت:

- من حکومت این شهر را به برادر جوان مردم شهر روز می‌سپارم.
او شما را از شر هر دشمنی محفوظ خواهد داشت... من خود باید
بقلعه بذ بر گردم چون کارهای زیادی در پیش دارم... بزوی استاد
بزرگ ما جاویدان بشهر شما خواهد آمد تا شما را با هدفهای
سرخپوشان بذ و میهن پرستان خرم دین آشنا کند.

در این موقع دختران و پسران جوان بد رقص و پایکوبی برخاستند
وزنان و دختران زیبای شهر حلقه گلهای را که از گلهای وحشی
صحرائی ساخته بودند بگردن بابک و شهر روز و جنگجویان بذ انداختند
ولحظه ای بعد ببابک و همراهان مردم مرند بطرف شهر حرکت کردند.

جاویدان بمحض دریافت پیام بانو و آگاهی از اقدام جسورانه
بابک خود را بقلعه بذ رساند.
او وقتی شرح ماجرا را از زبان بانو شنید، با آنکه بشدت

آفتاب در حال غروب بود که بابک و مردان پیروزمندش
به مرند بازگشتند.

مردم شهر که از پیروزی بزرگ بابک و یارانش آگاهی یافته
بودند همه از مرد وزن و پیرو جوان در پیرون شهر باستقبال آنها شافتند
بودند. در سراسر شهر مشعل های بزرگی برافروخته بودند و صدای
سرور و شادی از همه جا بگوش میرسید.

میرزا محسن خان که پیش ایش پیشوای کنندگان خود را ببابک
رسانده بود، اورا به آغوش کشید و پیشانی بلندش را بوسید و گفت:
- فرزندم، هورمزد همیشه موافق بدارد. تو مارا از بد بختی و قتل
و غارت نجات دادی و مردم مرند خود را مدیون تومی دانند... مردم
بمن ماموریت داده اند که حمایل حکومت شهر را بگردن توبیندازم.
ما تورا بفرمانروایی و حکومت شهر انتخاب می کنیم.

بابک سری فرود آورد و خطاب باستقبال کنندگان گفت:
- من از اعتماد و محبتی که شما در حق من ابراز میدارید
صمیمانه تشکر می کنم. ما نه بخاطر اجر و باداش، بلکه بخاطر وظیفه ای
که در قبال میهن و هم میهنان عزیز داریم می جنگیم. ماهمه از زن و
مرد و پیرو جوان وظیفه داریم که در این مبارزه بزرگ میهنی شرکت
جوئیم و میهن عزیز را از چنگال اعراب و عمال آنها نجات دهیم.

نگران شده بود : سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و لبخندزنان
گفت :

- جزاين انتظار ديگری از بابک نداشت. او همان کاری را کرده
که اگرمن اينجا بودم ميکرم .

نگرانی جاویدان بيشتر از اين بابت بود که ميدانست پير و انش
کشاورزانی ييش نيسنند، از فنون جنگ هيج اطلاعي ندارند و بابک
برای نخستین بار آنهار ابجنبگ برده بود، آنهم بجنگ با افراد تعليم دиде
و جنگجوی يك قشون دولتی... او از نتيجه چنین جنگی وحشت داشت .

روزها در ميان وحشت و نگرانی جاویدان سپری می شد
بدون اينکه خبری از بابک برسد .

آنروز جاویدان، دلوapis تر از هميشه، کناري پنجره نشسته بود
و کوهها را تماشا ميکردو غرق در افكار پريشانی بود. باتوبانديمه اش
در باغی که پائين قلعه بود، قدم ميزد وبالحن متفسک و مضطربى
مي گفت :

- نميدانم بابک چه کرده...، اگر شکست خورده باشد همه ما
بيچاره می شويم...، جاویدان چند شب است چشم هم نمي گذارد...
نميدانم چرا اينقدر نگران است.

ناگهان صدای قوى و پر طين دشتبان در قلعه پيچيد:
- بابک، سردار دلير ما و مردان شجاع بذ برميگردن...
و اين نويد روح بخش در کوهها انعکاس عجيبی یافت. و بدنبال

آن جنب و جوش بزرگی در قلعه و قریه بذ افتاد .
لحظه اي بعد، مردم بذ از خانه ها بیرون ریخته بودند. دره ها،
تپه ها و گردنها از زن و مرد و دختر و پسر پرشده بود. لباسهای
رنگارانگ آنها منظره جالبی بوجود آورده بود .
بانو باشتاب خود را با صبل رساند و اسبی را بیرون کشیده
سوار شد و بتاخت از قلعه بیرون رفت . جاویدان پيش از او حرکت
کرد

بابک وقتی جاویدان را که بسرعت جلومی آمد شناخت به افراد
خود فرمان توقف داد و خود نيز از اسب پياده شد و با پاي پياده
به پيشواز جاویدان شتافت . جاویدان وقتی باور سيد از اسب بزير
جسته اورا به آغوش کشيد و با صدائی که از شوق و خوشحالی ميلرزيد
پرسيد :

- چه کرديد پسرم ؟

بابک با غرور بطرف افراد خود اشاره کرد و گفت :
- پير و زشديم استاد...، دشمنان را تارومار کرديم و هزار
نفر از آنها را به اسارت آوردیم و اسب و اسلحه فراوان...، نگاه كنید!
اسرای جنگی که پاي پياده راه می آمدند در حلقه ای از سواران
محاصره شده بودند و پشت سر مردان جنگی، ييش از دوهزار اسب
با بار اسلحه و غنائم جنگی و هدایائي که مردم مرند برای جاویدان

فرستاده بودند پیش می آمدند .

جاویدان نگاه پر از تحسین و اعجابش را بصورت بابلک دوخت
و پرسید :

- تلفات چه دارید؟

- هشت نفر بیشتر نیست ... چند نفر هم مجروح داریم ...

- شهروز را بین شما نمی بینم؟

- شهروز را مردم مرند بحکومت انتخاب کردند و پانصد نفر از مردان خود را نیز برای مراقبت از شهر در خدمت شهروز گماشتم ... مردم مرند با بیتابی انتظار شمنا را میکشند تا با سخنان دلگرم کننده خود آنها را با هدفهای بزرگمان آشنا کنند ... آنها همه با جان و دل حاضرند برای زهائی میهن باز چنگ دشمن فداکاری کنند .

جاویدان با خوشحالی خندید و دست به پشت بابلک زد و گفت :

- تبریک می گوییم پسرم!... تصدیق می کنم که تو جنگاور ورزیده‌ای هستی و کارواقاً بزرگی را با پیروزی از پیش برده‌ای ... بتو تبریک می گوییم .

در این موقع گردوخاکی در خم گردنه بلند شد و لحظه‌ای بعد ،
بانو در حالی که موهای بلندش را بدست باد سپرده بوداز دور پیدا شد که تاخت کنن پیش می آمد .

بابک از دیدن او قلبش لرزید و ب اختیار فریاد زد :

- اوه، بانو هم آمد ...

جاویدان تبسیم کنن گفت :

- در این چند روز او هم در اضطراب و نگرانی دست کمی از من نداشت . ما هر دو در عین حال که بشجاعت و کاردانی تو اطمینان داشتیم از عدم پختگی و نا آزمودگی افراد نگران بودیم .
- و حالا می بینید که این مردان ناپخته چه مردان جنگی دلیری می توانند باشند !

بانو با چابکی از اسب پائین جست و در حالیکه نگاه های محبت آمیز و پراستیاقش را بروی بابلک دوخته بود گفت :

- خیلی خوشحالم که ترا سلامت و پیروز می بینم ... نمیدانی این چند روزه چقدر ناراحتی کشیدم ...

جاویدان چون آندو را مشغول گفتگو دید خود بطرف مرادن جنگی بذکه در فاصله صد قدمی بانتظار او بودند رفت و با لبخندی پدرانه گفت :

- من این پیروزی بزرگ را بهمه شما تبریک می گویم ...
ما این موفقیت را مديون لیاقت و بی باکی پسرم بابلک هستیم ... و من صمیمانه از این جوان دلیر تشکرمی کنم ... من از هم اکنون میتوانم بیش بینی کنم که ، این پیروزی چه پیروزی های بزرگتری برای مابدنیال خواهد داشت .. این پیروزی در سراسر ایران صدا خواهد کرد و مردم وطن پرست ایران را به هوا خواهی و همگامی ما برخواهد انگیخت ... من از همه شما مردان وطن خواه و شجاع که در غیاب من در انجام وظیفه میهی خود کوتاهی نکرده اید و حان

برکف ، پیروی از همسرم بانو و فرزند کاردانم بابک را پذیرفته اید
سپاسگزارم ...
بزودی مردان جنگی و پیشواز کنندگان بهم رسیدند .
همه دلها ملامال از شوق و هیجان بود .
پدران فرزندان خودرا در آغوش می کشیدند ، زنان خودرا در
آغوش شوهرانشان می انداختند و خواهان برادرانشان را به
سینه می فشدند و از اینکه صحیح و سالم بهم رسیده‌اند خوشحال
بودند .
و آنروز در قلعه و قریه بد جشن و سرور بزرگی برپاشد .

* * *

شایستگی که بابک در دفاع از شهرمند از خود نشان داد اورا
یش از پیش مورد علاقه و توجه جاویدان قرار داد و جاویدان تصمیم
گرفت ازاوسرداری بزرگ و فرماندهی باقدرت بسازد . بهمین دلیل
تمام اوقات بیکاری خودرا با او میگذارند . برای او از تاریخ ایران ، از
فنون جنگی که سرداران ساسانی و هخامنشی بکار می‌بستند ، از عظمت
گذشته وطن و ازدواجی پدرانشان حرف میزد . بابک سوادخواندن و
نوشتن کمی داشت ولی جاویدان باو کمک میکرد تادر این زمینه نیز
پیشرفت کند و چون چندماه بعد ، بابک توانست بخوبی از عهده خواندن
برآید ، کتابهای در اختیار او می‌گذاشت تابدقت مطالعه کند و بعد
باهم درباره مطالب آن به بحث میپرداختند .

بانو نیز که زنی فهمیده ، با اطلاع و باسواند بود در این راه به
بابک کمک می‌کرد .
بابک روزها که گله‌ها را بچرا میبرد ، بعد از آنکه گاوهای و
گوسفندان را سرمیداد ، خود زیر درختی می‌نشست و کتابی را می-
گشود و با حرص وولع خاصی مطالب آنرا می‌بلعید . بانو هم هر وقت
فرصتی می‌یافتد پیش بابک می‌شنافت و با او در مطالعه کتاب شرکت
می‌جست و بعد با هم درباره آینده و مبارزاتی که مردان بذ در پیش
داشتند بگفتگو می‌پرداختند .

خبر قدرت نمائی بابک در مرند و توسعه نفوذ جاویدان در ایران،
بگوش خلیفه اعراب رسیده و بیم و هراسی در دربار خلیفه برانگیخته
بود. و چون هر روز خبرهای تازه‌ای از تشکیل دسته‌های خرم دینی
در شهرها و نقاط مختلف ایران به بغداد میرسید و دستگاه خلافت
میدانست که سرچشمه این نهضت در قلعه بذ است، باین فکر افتاد که
که بین طرفداران و پیروان جاویدان دوستگی ایجاد کند.

در همین اثنا بود که سروکله مردی بنام ابو عمران در پشت
کوههای بذ پیدا شد که خود را پیشوای خرم دینان میخواند و گروهی
را بر سر خود جمع کرده بود.

چون بجاویدان خبر دادند که مردی بذین نام در آنسوی کوههای
بذ شروع به فعالیت کرده است نخست پروانی نمود و ابو عمران را
نیز یکی از بیاران خود تلقی کرد، ولی خیلی زود بمحیط او پی بردو
فهمید که این مرد دست نشانده و عامل اعراب است و فقط بمنظور
ایجاد تفرقه در میان میهن پرستان ایرانی باین نواحی آمده است.
جاویدان نخست در صدد برآمد که باملایمت، دوستی و صفا
ابو عمران را به ترک این روش ناپسندیده دعوت کند و باین منظور
سفری بسوی دیار او کرد. ابو عمران که نمی خواست اطراف اینش با
جاویدان روبرو شوند و از نفوذ کلام جاویدان وحشت داشت، وقتی
شنید که جاویدان بقصد ملاقات او حرکت کرده است قاصدی به
پیشواز او فرستاد و بوی پیغام داد: «مرا باتو صحبتی نیست... تو

-۴-

بیش از دو سال از زور و دبارک بقلعه بذ میگذشت. بعد از جنگ
مرند، جنگ دیگری پیش نیامده بود اما توجه میهن پرستان ایرانی
از همه طرف بسوی قلعه بذ معطوف شده بود و جوانان دلیر ایرانی
از راههای دور بدیدار جاویدان میشافتند و از او برای مبارزه های
آینده راهنمایی و کمک می خواستند. جاویدان بامحبتی پدرانه با
آنها روبرو میشد، از هدفهای خود، از مردم و مذهب خود و از
ایده آل بزرگش با آنها حرف میزد و آنها را تشویق میکرد که ایرانیان
میهن دوست را دور خود جمع کنند و دسته های متحدی برای نجات
ایران از دست بیگانگان تشکیل دهند تا یکباره و با یک قیام عمومی
ریشه تسلط اعراب را از خاک ایران بر اندازند.

مردی شیادهستی که باید شرط از سردهقانان ساده دل بذکنده شود...
از همین راه بقلعه خود بازگرد و آماده باش که من با شمشیر عدالت
برسرت فرود آیم و بساط فرمانروانی ترا برچینم ... و عده دیدار ما
به همانروز...»

جاویدان وقتی این پیام را شنید ، لحظه‌ای بفکر فرو رفت و
بعد تسمی برلب آورد و بقصاد گفت :

- از قول من به ابو عمران بگو که تو خون ایرانی در رگهایت
جریان ندارد که بتوانی ارزش و اهمیت مبارزة من و یارانم را بفهمی
تو خود را بخلیفه اعراب فروخته‌ای و من خوب میدانم که با چه
هدفی در این منطقه راه یافته‌ای. اما آگاه باش که توفیقی نخواهی
یافت و خیلی زود خلیفه بزیارت سر بریده این نوکرس سپرده اش مفتخر
خواهد شد ... این را بدان که مردان بذو دلیران آذربایجان ، بتو
خانی پست ، میدان برای نفاق افکنی نخواهند داد...

جاویدان از همان راه بازگشت و به سرداران خود خبرداد که
برای مشورت در امر مهمی در تالار قلعه جمع شوند .

ها کم کم تاریک میشد که مردان بذ شروع به اجتماع در
تالار بزرگ قلعه کردند .

وقتی همه سرداران بذ در تالار جمع شدند ، جاویدان بالحن
گرم و گیرای خود آغاز سخن کرد و گفت :

- قدرت و شجاعتی که مردان دلیر بذ سرداری پسرم بابک در
دفاع از شهر مرند از خود نشان دادند و چیرگی ایشان بر قشون دولتی ،
وحشت و هراسی بدل دست نشاندگان اعراب و خود خلیفه عباسی
انداخته است و آنها را از آینده سلطه شان بر ایران بینانک کرده است.
بهمن دلیل دست به تشبثات و اعمال مذبوحانه‌ای زده‌اند .. یکی از
این تشبثه‌ای آنها اجیر کدن مردی بنام ابو عمران است که او را
با قیافه‌ای ظاهر پسند بدیار ما فرستاده‌اند . این مرد در پشت کوه‌های
بذ عده‌ای را دور خود جمع کرده و ادعای رسالت مذهب خرم دین
را میکند و دست به تبلیغ و تحریک علیه مازده است .

من از روز اول ، دست ابو عمران را خوانده‌ام و میدانم که
جز فریب مردم و ایجاد نفاق بین پیروان من هدف دیگری ندارد . اما
برای اینکه او قیافه حقیقی خود را نشان دهد ، پیغام دادم که اگر
واقعاً قصدش توسعه مذهب خرم دینی است ، بباید و در قلعه بذ بنشیند
تا با کمک هم‌دیگر زودتر به‌هدف نهائی خود که نجات ایران است
برسیم . ولی او در پاسخ ، بمن و یاران من دشنام داد و مرا تهدید
کرد که بذست خود سراز تنم جدا خواهد کرد ...

مردان بذ از شنیدن این حرف بجنب و جوش در آمدند و هر کدام
بنحوی نفرت خود را نسبت بابو عمران ابراز کردند ...

جاویدان آنها را بسکوت دعوت کرد و گفت :
- ابو عمران می خواهد با گمراه کردن دوستان ما و ایجاد

نفره بین مردم ایران ، پایه‌های حکومت عمال خلیفه را که بسختی متزلزل شده است مستحکم کند ... وجود او برای میهن ما زیانبخش است و مبارزه ما با نوکران خلیفه را دچار وقfe و شکست خواهد کرد .

بهین دلیل من امروز شمارا دعوت کردم تا بشنیم و تصیممی درباره این مرد مزور بگیریم :

مردان بذیکصدا گفتند :

- با او خواهیم جنگید ! ... نابودش خواهیم کرد ! ...
جاویدان درحالیکه تسم غرور آمیزی برلب داشت ساكت شد
و بابلک رشته کلام را بدست گرفته گفت :

- مبارداریگر در معرض آزمایش قرار گرفته ایم و باید نشان دهیم که شجاعت و قدرت آنرا داریم که ایران بزرگ را از چنگ و حشیان عرب برهانیم !

مردان بذیکبار از این آزمایش سربلند بیرون آمدند ... در آن موقع استاد نیز در میان ما نبود و ماحتی در غیاب سرور و رهبر بزرگ خود ، ازادی دینی که درباره هموطنان بگردند داشتیم کوتاهی نکردیم و با مردانگی ، هموطنان مرندی خود را از کشت و کشtar نجات دادیم .

این بار خود استاد میان ماست و مارا در مبارزه ای که در پیش داریم رهبری و راهنمائی خواهد کرد و از حالا من به پیروزی مردان

بد اطمینان دارم ...

مردان بذ با هلهله و هیجان حرفهای بابلک را تأیید کردند و آمادگی خود را برای جنگ با ابو عمران اعلام داشتند .

جاویدان درحالی که اشک شوق در چشمانتش حلقه زده بود ؛ پدرانه از یاران خود تشکر کرد و گفت :

- ما فردا صبح برای جنگ با ابو عمران حرکت خواهیم کرد بروید و آماده جنگ بشوید ... سه هزار مرد جنگی با ما خواهند رفت ... انتخاب افراد ورزیده و جنگی را بعده خود شما سرداران عزیز می گذارم ... شب بخیر ...

بابلک و سرداران بد آتش را تا صبح نخواهیدند . جوانان چنگجو و مردان مبارز بذر را در محوطه قلعه جمع کردند و از میان آنها که تعدادشان به ده هزار میرسید ، سه هزار نفر را برای جنگ برگزیدند .

هنوز نخستین ش ساعهای آفتاب از پشت کوه بیرون نتابیده بود که سه هزار مرد جنگی بالباسهای سرخ و شمشیرهای کوتاه خود سوار بر اسب از دروازه دژ بیرون رفتند .

جاویدان پیشایش قشون خود اسب می تاخت . بابلک نیز در کنار او بود و پشت سر شان معاویه و چندتن دیگر از سرداران راه می پیمودند .

بانو در آستانه در اتفاقی استاده بود و از پشت سر شوهرش و بابک را که با گردنی برآفرانسته پیش می تاختند تماشا می کرد . دلش به شدت شور افتاده بود و احساس نگرانی عمیقی می کرد ...

جاویدان بهنگام بدرود ، باو گفته بود :

- اگر از این جنگ زنده برگردم کاری خواهم کرد که تو کاملا خوشبخت باشی و اگر کشته شدم قبل از مرگ سفارش ترا به بابک خواهم کرد ... او جوان شایسته است ...

بانو خود را بسینه شوهرش فشرده گفته بود :

- جاویدان ، من کاملا خوشبخت هستم و اگر تو سالم برگردی خوشبختی من نقصی نخواهد داشت . من برای سلامت و پیروزی تو دعا خواهم کرد .

جاویدان باتبسم پدرانه ای گونه بر جسته و گلگون اورا بوسیده و ترکش کرده بود و اکنون که او بسرعت با مردان خود از قلعه دور می شد بانو با آخرین حرف او فکر می کرد و با خود می اندیشد :

- چرا چنین حرفی زد ؟ آیا از احساس من نسبت ببابک چیزی فهمیده است ؟

ابو عمران که آگاه شده بود جاویدان برای جنگ با او حرکت کرده با دارودسته خود که تعدادشان خیلی کم بود بمقابله شنافت و

در دره ها و پشت تپه ها بکمین نشست .
جاویدان و بابک که میدانستند ابو عمران از روش کمین و غافلگیری استفاده خواهد کرد ، افراد خود را از بلندترین نقاط کوهها و از قله ها و خط الرأس ها حرکت میدادند و کاملا بدره ها و گردنی ها مسلط بودند .

نزدیکی های ظهر بود که سرخ پوشان نخستین دسته دشمنان را که در گردنی ای کمین کرده بود از بالای کوه دیدند و چون کمی پیش رفتند ، خود ابو عمران و سایر افراد اورا نیز پشت صخره ها و تپه ها و کوهها در نظر آوردند .

جاویدان با فراد خود ، که اکنون بالای سر افراد ابو عمران بودند ، فرمان ایست داد و آنگاه دشمنان را صدا کرد و گفت : - توحیر فهای مرا بگوش این مردان فریب خورده که الان همه در کام مرگ افتاده اند برسان .

و آنگاه پیام خود را باو گفت و دشمنان با صدای رعد آسانی که در کوهها انعکاس عجیبی داشت چنین شروع بسخن کرد : - پیام جاویدان رهبر بزرگ میهن پرستان و خرم دینان بشما مردان ساده ای که فریب ابو عمران را خورده اید ... بدانید و آگاه باشید که ابو عمران مزدور خلیفه عربها است و از طرف او مأموریت دارد که میان ما ایرانیان وطن پرست دودستگی و دشمنی ایجاد کند و برادران را بجان هم اندازد . ما امروز شر این مرد خائن را از سر

- ابو عمران کشته شد... تسليم شويد !
جاويدان که بسختی مجروح شده بود با همه پايداري که نشان
ميداد کم کم از حال ميرفت .

بابك بمعاويه ، که در کنارش می جنگيد گفت :

- تو جاويدان را بقلعه برسان ... مردان ما هنوز متوجه
 مجروح شدن رهبر خود نشده اند و بهتر اينست که پيش از پابيان جنگ ،
 از اين پيش آمد آگاه نشوند .

معاويه بدون چون و چرا دستور بابك را اطاعت کرد و برپشت
 اسب جاويدان جست و جاويدان را که در حال ضعف بود بسيمه خود
 چسباند و بطرف قلعه تاخت .

افراد ابو عمران از شيندين خبر مرگ رهبر شان روحیه خود را
 بسختی باخته بودند و بابك که کاملا مسلط بر اوضاع بود وضع آنها
 را ميديد ، بسرخپوشان بد فرمان داد از جنگ وستيز دست بردارند
 و آنگاه خطاب با فراد ابو عمران گفت :

- آرام باشيد ! وحشت نکنيد ! شما برادران هموطن ماهستيد
 و ماهيچگونه دشمني باشما نداريم .

تنهانگاه شما اين بود که فريب مرد شيادي را خورده بوديد و
 اين گناه باخون خود آن مرد رذل شسته شد .
 شما می توانيد با خيال راحت سلاح خود را زمين بگذاري و
 برس رکار وزندگيتان بر گردید .

شما خواهيم کنند ... ما قصد جنگ باشما برادران هموطن خود
 نداريم ... ابو عمران را تنها بگذاري ... اين مرد خائن و حيله گر
 شمارا فريب داده است ... اگر شما قصد جنگ نکنيد ، ما مشمير
 بروى شما بلند خواهيم کرد ...

ابو عمران از شيندين اين پيام بلرژه درآمد . همه نقشه هاي او
 نقش برآب شده بود زيرا از سويي ، اين پيام افراد او را دودل کرده
 بود و از سوي ديگر ، برخلاف تصورو او مردان بد از درون دره نياerde
 بودند تا غافلگير شوند ...

ابو عمران مبهوت مانده بود و نميتوانست وضع را توجيه کند
 و کسان او دودل بودند که بمانند و يا فرار کنند ...

جاويدان که آنها را از پر نظر داشت موقع را کاملا مناسب تشخيص
 داد و فرمان حمله را صادر کرد و در يك چشم بهم زدن سه هزار مرد
 دليز چون عقابي از بالاي کوهها بر سر افراد ابو عمران فرود آمدند .
 جاويدان و بابك يکسره بسوی ابو عمران تاختند و ابو عمران
 به ناچار بجنگ تن بتنی با جاويدان تن در داد .

ضربه اول را جاويدان ببازوی چپ ابو عمران زد . ابو عمران
 که مرگ را جلوی چشم ميديد تمام نيزویش را در بازویش جمع
 کرد و مشمير بلندش را در گتف جاويدان فروبرد ...

ابو عمران آماده فرود آوردن ضربه ديگري بود که بابك امان
 نداد و بابك ضربه مشمير سراورا از تن جدا کرد و آنگاه فرياد زد :

افراد ابو عمران با خشنودی سلاحهای خود را زمین نهادند و
بابک بمیدان خود فرمان بازگشت داد.

بانو برای رفع تنهائی و سرگرم شدن از قلعه بیرون آمد و بقریه
بد رفت تا بمادرانی که فرزندان خود وزنانی که شوهران و برادران
خود را به مراغی جاویدان بمیدان جنگ فرستاده بودند سربزند و
از آنها دلچوئی کرد.

بانوییک یک خانه ها وارد می شد، بازنها سلام و خوش بش
می کرد و دختران جوان را به آغوش می کشید و می بوسید و بر سر
بچه ها دست نوازش می کشید و به رجا قدم می نهاد نوری از امید و
شادی می پاشید... او به زنان و دختران اطمینان می داد که جنگ با
پیروزی جاویدان پایان خواهد یافت و مردان بذ پیروزمند و سرافراز
با خواهند گشت.

بانو سیاحت کنان به خانه عموه همار رسید اما هنوز وارد
آن جانشده بود که ناگهان یکی از رعایای جاویدان سرسید و چیزی
در گوش بانو گفت که بانو رنگش بشدت پرید و مردوستایی که
اورا ناراحت دید گفت:

- شما سوار اسب من بشوید بروید، من بیاده می آیم...

وقتی بانو بخانه خود رسید، جاویدان را روی رختخواب
خوابانده بودند و یکی از پیروانش مشغول تمیز کردن و بستن زخم

شمشیر در کتف او بود.

بانو بالای سراو زانو زد و با صدای وحشتزده و نگرانی

پرسید:

- جاویدان، ترا چی شده؟

جاویدان چشم گشود، لبخند نامحسوسی بر لبهای رنگ
پریده اش دوید و با صدای ضعیفی گفت:

- زخمی شدم... از شمشیر ابو عمران زخم برداشتم اما ابو عمران
کشته شد... بابلک بایک ضربه کارش را ساخت... حال بد نیست؛
نگران نباش...

ساعتی بعد خونریزی تمام شد. زخم را بستند و جاویدان
بخواب عمیقی فرورفت. بانو بانگرانی از مردی که زخم جاویدان را
بسته بود پرسید:

- زخم خیلی عمیق است؟ خط‌نک است؟

مرد سری تکانداد و بالحن متکری گفت:

- نمیتوانم چیزی بگویم... اگر شمشیر ابو عمران زهرآلود
باشد که...

بانو صورتش را میان دستهایش پنهان کرد و به گریه پرداخت.

جاویدان غرق در خواب بود. بانو زانوی غم در بغل می‌فشرد
و بالای سراو نشسته بود و چشم از صورت پریده رنگ شوهرش

بر نمیداشت . فکر اینکه ممکن است جاویدان را از دست بدهد ، قلبش را می پسرد . او با آنکه دل به مر بابلک بسته بود اما هر گز آرزوی مرگ جاویدان را نداشت زیرا جاویدان را بچشم پدر می نگریست و بهمان اندازه پدرش اورا دوست میداشت ...

جاویدان به آرامی چشم باز کرد و آب خواست . بانو ظرف آب را بدستش داد . جاویدان آب را خورد و بعد نگاه محبت آمیزش را بصورت زیبای همسر جوانش دوخت و گفت :

- بانو ناراحت نباش ... من حالم خوبست ... تو اینجا از تنها هی حوصله ات سرمیر و د...

- من اینجا تنها نیستم ... تو در کنار منی ...
جاویدان دوباره چشمهایش را بست و بانو از جا برخاسته پشت پنجره رفت و چشم به بیرون دوخت .

در همین لحظه ناگهان جنب و جوشی در قلعه افتاد و بانو دید که مردی دوان دوان بسوی آناق جاویدان می آید . بانو پشت در دوید و در را باز کرد و مرد که چهره اش از شادی برافروخته بود از همان آستانه در فریاد زد :

- جاویدان مژدلن ! .. سرخ پوشان با پیروزی بر میگردن ...
جاویدان به آرامی پلکهای سنگینش را گشود و در حالیکه تسمی بر صورتش نقش بسته بود گفت :

- آفرین بابلک ...

و آنگاه خطاب بمرد قاصد گفت :
- برو همه را خبر کن ... باید به پیشواز بابلک بروید و او را باشکوه تمام وارد قلعه بکنند ... معطل نشو ...
مرد دوان دوان دور شد و بانو که اشک در چشمانش حلقه زده بود بسوی جاویدان آمد .

جاویدان با صدای ضعیفی که از شادی می ارزید گفت :

- بانو ، توهمند برو پیشواز بابلک ...

بانو با تعجب پرسید :

- من؟ ولی تو نباید تنها بمانی ..

- من احتیاج بکسی ندارم ، حالم خوب است و اینجا راحت خواهد بود . تو برو ... من میدانم که پیشواز تو چقدر اورا خوشحال میکند . برو از سوی من از سردار دلیرم پیشواز کن ..

...

جاویدان در آتش تب می سوت . سه شب بود که بحال اغما افتاده بود و هذیان می گفت ... مردی که از طب و زخم بندی اطلاعاتی داشت دائم بالای سرش بود و جوشانده های گوناگون باو مینوشاند اما اثری از بهبود در حال جاویدان پیدا نمی شد . سمی که ابو عمران تیغه شمشیرش را بدان آلوده بود درخون جاویدان نفوذ کرده بود و دیگر امید بزندن ماندن او نمیرفت .
بابک و بانو تمام وقت خود را بالای سر جاویدان می گذرانند .

میکنم دیگر صبح فردا را نخواهم دید و میترسم حرفهایم ناگفته
بماند... دستهایتان را بمن بدھید...

بانو در یک طرف و بابک طرف دیگر بستر جاویدان زانو
زندن.

جاویدان بایکدست دست بابک و بادست دیگر دست بانو را
گرفت؛ نگاه بی فروغش را لحظه‌ای بصورت بانو دوخت و بعد
بطرف بابک برگشت و درحالی که قیافه مردانه و پیشانی گشاده او
را مینگریست، دست آندورا توی هم گذاشت و باصدای ضعیفی
گفت:

- شما دوجوان چقدر برازنده همدیگرید.

آنگاه نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- من عشق شما دونفر را تقدیس میکنم و سعادت بزرگی را
برای شما آرزومندم... من میدانم که شما یکدیگر را بعد پرستش
دوست دارید اما این عشق عمیق و پاک باعث آن نشده که نسبت بمن
بی لطف باشد و من احساس می‌کنم که با آنکه مرگ من باعث
خوشبختی شماست، هیچکدام چنین آرزوئی را نداشته‌اید و از مرگ
من خوشحال نیستید، من پاکدی و صفاتی شمارا می‌ستایم.
بانو تابناگوش سرخ شده ولرزشی دراندامش افتاده بود و
بابک باناراحتی سریزیر انداخته بود.

جاویدان که دست سردش را روی دستهای گرم آندو جوان

روزهای اول و دوم پیروان جاویدان دسته دسته برای
احوالپرسی او می‌آمدند ولی روز سوم، چون حال او وخیمتر شده بود،
مرد معالج دستورداد دیگر کسی باتاق او نیاید... و شب سوم، خود
او نیز که بکلی امیدش را از دست داده بود و در اثر دوشبانه روز
بیداری داشت از پا میافتداد، بابک را بگوشه‌ای کشید و آهسته در
گوشش گفت:

- فکر میکنم امشب واپسین شب زندگی استاد باشد... از دست
من دیگر کاری ساخته نیست. اجازه بدھید بروم کمی بخوابم، صبح
باز بسراغش می‌آیم...

بابک سری تکانداد و گفت:

- برو...

و چون او و بانو تنها ماندند، جاویدان به آرامی چشم گشود
و باصدای محضیری گفت:

- بانو، این مرد رفت

بانو روی او خم شد و گفت:

- بله جاویدان، کاری با او داشتی؟

- نه، نه، بگذار برو... بابک اینجاست؟

بابک خودش جواب داد: - بله، استاد...

- بیائید جلو... هردو تان... تو و بانو... آها، باز هم
جلوتر... کنار من بنشینید... میخواهم باشما حرف بزنم، احساس

گذاشته بود از زیر چشم نگاهی بصور تهای از شرم برافروخته آنها کرد و با همان صدای گرم و لحن پدرانه ادامه داد :

- نه، من هرگز نمی خواهم شما خود را در برابر من گناهکار بدانید چون در واقع گناهی هم مرتکب نشده اید. اگر من عشق ورزیدن شمارا نسبت بهم گناه میدانستم از آن جلوگیری میکرم. من از روز اول پی بردم که از دیدن هم دیگر چه احساسی در دلهاش شما زنده شده است و این، از نظر من کاملاً طبیعی بود. من آدم واقع بینی هستم و هرگز خود حواهی جاهلانه را در وجود نپرورانده ام... بانو هنوز خیلی جوان بود و من جای پدر او بودم و کاملاً طبیعی بود که او مرا مثل بک پدر دوست داشته باشد نه مثل یک معشوق و شوهر... بنابراین همیشه انتظار داشتم که بانو عشق زندگیش را در وجود جوانی بجوید وقتی دیدم او ترا؛ بابک، انتخاب کرد نه تنها ناراحت نشدم بلکه احساس آرامشی در وجدان خود نیز کردم زیرا اوجوان شایسته ای را برگزیده بود؛ جوان شایسته ای که میدانستم روزی جانشین من خواهد شد.

بانو در حالیکه بینای صورت اشک میریخت گفت:

- جاویدان، دیگر بس کن! بیش از این خودت را خسته نکن.

- نه بانو... من خسته نمیشوم، این حرفها لازم است گفته شود... نمی خواهم بعد از مرگ من، شماد و نفر همیشه احساس گناهی را در وجدان خود داشته باشید و پیوسته این فکر که در دوران زندگی من مرافیب داده اید، شمارا در رنج و عذاب وجدان نگهدارد...

میخواهم بدانید که من از روز اول احساس شما را نسبت بهم میشناسیم و عشق شما با نظر تأیید نگاه میکرم. شاید علت آنهم این بود که میدانستم بعد از مرگ روح من در بدن بابک حلول خواهد کرد و او رهبری پیروانم را بعهده خواهد گرفت.

بابک و بانو با تعجب بهم نگاه کردند.

جاویدان لحظه‌ای ساکت ماند و بعد پلکهای سنگینش را به آرامی گشود و نگاه بی فروغش را روی صورت بابک و بانو - که همچنان در کنار رختخواب او زانو زده بودند - گزداند و همراه با نفسی بلند گفت :

- من اکنون مرگ را بچشم می‌بینم و مزه آنرا روی زبانم احساس میکنم... لحظه‌ای بعد چراغ عمر من خاموش خواهد شد، اما این مرگ فقط برای جسم من است. روحم زنده خواهد ماند و در وجود تو، بابک، حلول خواهد کرد... بانو، تو خوب بحرفهای من گوش کن... از تو میخواهم که در مرگ من اشک نریزی چون روح من، در وجود بابک، همیشه در کنار تو خواهد بود... تو فردا صبح پیروانم را جمع میکنی و به آنها میگوئی که من مرده ام اما روح در وجود بابک حلول کرده است و از طرف من از آنان میخواهی که رهبری بابک را پذیرند و همانگونه که از من اطاعت میکردند، ازاو پیروی کنند... جسد من را با مراسم بسیار ساده‌ای بخاک می‌سپارید و بعد بلا فاصله آین ویژه پذیرش رهبری بابک را برای مردان بذ

باعث سرگردانی روح من خواهد شد... باید بابک تنها باشد تاروح
من بر احتی بتواند در وجود او حلول کند... معطل نشو، یانو...
بانو گریه کنان خم شد و لبهایش را روی لبهای شوهرش
گذاشت...
جاویدان دستش را بزحمت بلند کرد و بگیسوی او کشید و

آهسته گفت :

- بانو... بدرود! بدان که همیشه ترا دوست داشته ام. بدرود!
وقتی بانو بیرون رفت، جاویدان بابک را صدا کرد و گفت:
- بابک؛ سرت را روی بالش من بگذار و لحظه‌ای بحوال.
صبح نزدیک است و من قبل از میدان سپیده خواهم مرد. حلول روح
باید در خواب انجام گیرد.

بابک با آنکه سرداری قویدل و بیباک بود، در این لحظه احساس
وحشت میکرد... فکر اینکه روحی در وجودش وارد خواهد شد،
او را مضطرب میساخت. با وجود این، وقتی سریالش گذاشت،
خیلی زود خواب چشمانش را ربود و در رؤیائی شیرین فرورفت.

برگذار می‌کنی... از تو و بابک میخواهم و بشما امر میکنم که در
پایان این آین، ازدواج خودرا اعلام کنید... بانو، توبه پیروان من
خواهی گفت که این کار را نیز بدستور من انجام میدهی... پیروان
من حرفهای ترا می‌پذیرند چون دروغ گوئی میان ما ایرانیان وجود
ندارد.

و بابک، تو... توباید تنها هدف زندگیت نجات ایران عزیز
از دست وحشیان عرب باشد... من به شایستگی تواطیenan دارم
و بنابر این لازم نمیدانم سفارش‌های زیادی بکنم... خودت آنچه را
که برای رسیدن بهدف بزرگ خرم دینان ضروری باشد انجام
خواهی داد. آه! احساس میکنم مرگ با قدمهای سنگینش بمن
نزدیک میشود...

جاویدان ساکت شد، عرق سردی بر پیشانیش نشسته بود.
شمعی که بالای سراو می‌سوخت بته رسیده و در حال خاموش شدن
بود. بانو از جابر خاست و شمع دیگری روشن کرد و در شمعدان
گذاشت.

لحظه‌ای بسکوت گذاشت و بعد جاویدان با صدای ضعیفی، که
گوئی از ابدیت بگوش میرسید، گفت:

- بانو... اینجایی؟ بیا بامن وداع کن... بیا مرا بیوس
وازاناق بیرون برو... بروشب را در اناق ندیمه‌ات صبح کن...
وقتی من می‌میرم تون باید توی این اناق باشی... وجود تو در اینجا

توانست افکار خود را بیان رساند زیرا در همین لحظه بانو را دید که باموهای آشفته بسوی او می‌آید. بابک با قدمهای بلندی بطرف او رفت و بانو بی اختیار خود را در آغوش وی انداخت.

- بابک، جاویدان؟

- جاویدان دیگر نزد مائیست. درود بروان پاک او.

بانو سرش را بسینه بابک فشد و گفت:

- نه بابک، نگو، جاویدان از پیش ما نرفته، او اینجاست. من اورا می‌بینم... در چشم ان تو... روح اود وجود تست، من اینرا کاملاً احساس می‌کنم.

بابک اورا روی قلب خود فشد و بالحن متفسکری گفت:

- من هم این را احساس می‌کنم بانو، من الان خودم را طور دیگری می‌یابم...

بانو با هیجان گفت:

- توبعد از این همه چیز من خواهی بود... پدر، شوهر و عشق...

هنوز آفتاب سرنزده بود که مردم بد بانگرانی در محوطه قلعه اجتماع کرده در انتظار بانو بودند. آنها حدس می‌زدند که باید خبری ناگوار از طرف بانو به آنها بر سر داشت زیرا همه از زخمی شدن و بیماری جاویدان خبرداشتند.

بانو در حالیکه لباس سفید بلندی بتن داشت از خانه خود بیرون

- ۵ -

بابک ناگهان فشار فوق العاده‌ای بر جسم خود احساس کرد و از خواب پرید. سپیده دمیده بود، بطرف جاویدان برگشت.

جاویدان بخواب ابد فرورفت بود. بابک از جا برخاست، در کنار جاویدان زانوزد و چشم ان او را بست و آنگاه پارچه سفیدی روی جسد بیجان او کشید و از آناق بیرون رفت.

بابک احساس نیروی بیشتری در خود می‌کرد و خلجانی وجودش را پر کرده بود، با خود فکر کرد:

- من دیگر تنهای نیستم... روح جاویدان همه جا بامن است؟ من...

* سال ۲۰ هجری قمری

آمد. بابک نیز پشت سر او بود. بانوروی سکوئی که جلو در خانه اش بود ایستاد. سکوتی سنگین بر محوطه قلعه فروافتاد بود.

بانو با صدای گرفته و غمگین شروع بصحبت کرد :

— یاران پاکدل... پیروان عزیز جاویدان... مردان دلیر بذ!

صبرداشته باشد! متأسفم که حامل خبر اندوهباری هستم...

بعض گلوی بانورا فشرد و قطرات اشک از چشم‌مانش سرازیر

شد. لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با صدای گریه‌آلودی گفت:

— دوستان!.. جاویدان دیگر میان ما نیست... دیشب پیش از

دمیدن صبح چراغ عمر جاویدان بزرگ خاموش شد.

مردان بذ سربه زیر آنداختند و همچنان ساكت ماندند. بانو چون

ابرهاری میگریست...

لحظه‌ای گذشت و آنگاه بانو گفت :

— جاویدان از میان ما رفته اما روح او باماست...

روح جاویدان در تن بابک حلول کرده است. جاویدان قبل از

مرگ این مژده را بمنداد که روشن در وجود بابک کنار مانواهد بود و ما را یاری خواهد کرد.

از شنیدن این خبر آرامشی در قیافه‌ها پیداشد. مردان بذ از اینکه

روح جاویدان آنها را ترک نکرده تسلی خاطری یافته بودند.

بانو ادامه داد :

— واینک من مأموریت دارم که آخرین پیام جاویدان را بشما

پیروان وفادارش برسانم. جاویدان در واپسین لحظات زندگیش بمن گفت: «بعد از مرگ، روح من در تن بابک حلول خواهد کرد و همچنان پیروان مرا رهبری خواهد کرد؛ بنابراین به پیروانم بگو که من بابک را بجاشینی خود انتخاب کرده‌ام و یاران من موظفند همانطور که از من پیروی میکردند، از جانشین من نیز بالبیان کامل پیروی کنند... روح من در قالب تن بابک بر مردان بذ و پیروان مذهب خرم‌دینی فرمان خواهد راند...»

بانو ساكت شد و چشمان زیبا و نگاههای نافدش را بسوی جمعیت انبوهی که بحرفهایش در سکوت کامل گوش داده بودند دوخت.

سکوت لحظه‌ای پایید و آنگاه یکی از سرداران جاویدان خود را بالای سکورساند و بعد از آنکه سری در مقابل بانو فرود آورد رو بمردم کرد و گفت:

— ماهمه از فقدان استاد و رهبر بزرگمان جاویدان سخت اندوه‌ناک و در دمتمدیم اما فکر اینکه روح جاویدان ما را ترک نگفته و همچنان رهبری ما را بعده خواهد داشت از شدت اندوه و غم‌ما میکاهد. ماهمچنانکه در دوران حیات، او امر جاویدان را در نهایت صمیمیت و از روی ایمان و عقیده اطاعت میکردیم، بعد از مرگش نیز از دستورهای او سرپیچی نخواهیم کرد.

ما بکمال میل رهبری سردار بزرگ خود بابک را خواهیم

پذیرفت . بابل سردار دلیر و شایسته ایست و تاکنون ذوبار ما را پیروزی رسانده است . بنابراین هیچ کدام از ما در پیروی از این مرد لایق و فرمانده شجاع تردیدی نخواهیم داشت .

دروド بروان پاک جاویدان !

همه مردان یک صدا جواب دادند :

ـ درود !

ـ درود بفرمانده و رهبر دلیرمان بابل !

ـ مردان بذ باز یک صدا گفتند :

ـ درود !

سردار جاویدان بطرف بابل آمد و دست او را بگرمی فشد و آنگاه بطرف مردم برگشت و گفت :

ـ برویم و با جاویدان بزرگ وداع کنیم ،
مردان خواستند حرکت در بیانداما بانو آنها را بتأمل دعوت
کرد و گفت :

ـ فراموش نکنید که فردا باید برای اجرای آین رهبری بابل
در تالار قلعه حاضر شوید .

صبح روز بعد ، تالار قلعه برای انجام آین خاص سوگند
و فداری آماده شده بود .

بابل در بالای تالار ، در جایگاه مخصوص رهبری نشسته بود ،

بانو نیز در جایگاه خود قرار داشت .

بدستور بانو گاوی کشته بودند و پوست آنرا کنده در وسط تالار افکنده بودند . بروی این پوست ، قدحهای بزرگ پراز شراب قرار داشت و در کنار آن سفره‌ای پرازنان گسترده بود .

از اول صبح ، مردان بذ برای انجام آین سوگند و فداری نسبت ببابل دسته دسته بتالار می‌آمدند . هر کدام از آنها تکه‌ای نان بر میداشتند و آنرا به شراب زده می‌خوردند و آنگاه در مقابل بابل زانو زده دست اورا می‌بیوسیدند و باین ترتیب و فداری خود را نسبت ببابل ابراز میداشتند .

این مراسم تائزدیک غروب ادامه داشت و چون پایان رسید ببابل رو به مردان بذ که همچنان در تالار قلعه جمع بودند کرد و گفت :

ـ دوستان و یاران عزیز ، از اعتمادی که نسبت بمن ابراز داشتید باتمام قلبم سپاسگزاری می‌کنم و امیدوارم بیاری روح جاویدان از عهده انجام وظایفی که بگردن گرفته ام برآیم و بتوانم برای رسیدن بهدهای مقدس خرم دینان و وطن پرستان ایران کوشش‌های پر شمری بکنم .

وقتی بابل ساكت شد ، بانو با صدای پرهیجانی گفت :

ـ اکنون هنگام آن رسیده که بسفارش آخرین جاویدان نیز جامه عمل پوشانیم .

مردان بذگوش‌های خود را تیز کردند تا بینند آخرین سفارش استاد چه بوده است و بانو ادامه داد:

- جاویدان در واپسین دم زندگیش، از من خواست که بلا فاصله بعد از مرگ او، بعقد ازدواج جانشین لا یقش بابک در آیم. جاویدان گفت: «توقتی بابا بک ازدواج می‌کنی در واقع باروح من پیوند می‌بندی... پیوندی که ابدی و ناگسستنی خواهد بود.»

فرباد: «درود!.. درود!.. شاد!» از همه طرف بلند شد و دو تن از سرداران جلو آمدند و گفتند:

- ما این پیوند را تأیید و از صمیم قلب برای شما آرزوی سعادت می‌کنیم...

آنگاه بابک دسته گلی را که در گل‌دانی گنار جایگاهش بود، برداشت و بسوی بانو انداخت و بانو آنرا در هوای گرفت و بینه فشرده بوسید... مردان بذ دست زدند و هورا کشیدند و مبارک باد گفتند.

این، آین خاص عقد و ازدواج در میان خرم‌دینان بود.

روز بعد، بابک جلسه‌ای با سرداران خود تشکیل داد و بعد از آنکه شمه‌ای درباره تجاوزهای اعراب و دست نشاندگان آنها به مال و ناموس مردم در سراسر ایران صحبت کرد، گفت:

- من معتقدم که در چنین موقعی که دشمنان در کشور ما بتاخت و تاز و قتل و غارت مشغولند، درست نیست که ما خودمان را در این

ذر و در حصار این کوه‌ها زندانی بکنیم و منتظر باشیم که دشمنان بس را غما بیایند. مگر ما چه وظایفی برای خود تعیین کرده‌ایم؟ مگر هدف ما نجات ایران از دست عرب و اعاده حیثیت و استقلال میهن عزیز نیست؟ پس چرا ساکت نشسته‌ایم؟ چرا جنبشی از خودنشان نمیدهیم؟ در انتظار چه هستیم؟ شما همه دیدید که کمکی که ما بمردم مرند کردیم چه انعکاس بزرگی در سراسر کشور داشت و چطور توجه میهن پرستان ایرانی را بسوی ماجلب کرد؟ بعد از آن پیروزی، بیش از ده هزار نفر بیاران ما افزوده شد و اکنون در سراسر ایران چشم‌آمید مردم بسوی ما دوخته است.

باید این امید را زنده نگهداریم... باید مردم را به حرکت بیاوریم. نباید بگذاریم شعله‌ای که در کانون دلهار وشن شده بخاموشی گراید... عقیده شما چیست؟ لحظه‌ای سکوت برقرار شدو بعد معاویه، یکی از بهترین سرداران بابک، لب بسخن گشود و گفت:

- فکر نمی‌کنم کسی از ما با عقیده و نظر شما مخالفتی داشته باشد. مردان جنگی برای جنگ و مبارزه ساخته شده‌اند و گرنه یک گوشنه نشستن و خوردن و خوابیدن از عهده هر پیرزنی بر می‌آید... ماهمن از اینکه این گوشه بنشینیم و ناظر قتل و غارت هم میهنان خود باشیم رنج می‌بریم و هر لحظه آماده‌ایم که برای نجات میهن عزیز بمیدان کارزار روی آوریم. شما اکنون فرمانده ماهستید و مابدون تردید

مازیار پسر قارن؛ اسپهبد طبرستان از شاهزادگان ایرانی بود که برای نجات ایران از دست اعراب میکوشید و در قلعه‌ای در قلب جنگل‌های طبرستان زندگی میکرد. او بیاران و فدار و فداکار زیادی داشت که همه لباس سرخ میپوشیدند و مثل یاران بابک بسرخپوشان معروف بودند و اعراب آن‌ها را «محمره» میخواندند.

مازیار تمام طبرستان و اطراف آن را زیر سلطه داشت و حشمت زیادی بدل اعراب و دست نشاندگان آنها انداخته بود. خلفای عرب چند بار در صدد سرکوبی مازیار برآمده بودند ولی هرگز توفیقی نیافته بودند.

مازیار و یارانش خبر پیروزیهای بابک و شجاعت و دلاوری اورا شنیده بودند. وقتی مازیار آگاهی یافت که بابک برای دیدار او به طبرستان می‌آید دستور داد آین شایسته‌ای برای پیشواز او ترتیب دهند.

ورو در بابک به طبرستان هیجان زیادی ایجاد کردو مردم و طنبرست طبرستان با شور و شادی به استقبال او شتافتند. مازیار نیز به پیشواز او آمد و با محبت و گرمی دست بابک را فشد و او را به دربار خود بردا. مازیار درباری بسبک شاهان ساسانی برای خود ترتیب داده بود و بابک از دیدن شکوه و تجمل دربار او کمی به حریت فروشد و شوختی کنان گفت:

– سردار، دربار باشکوهی ساخته اید اما امیدوارم هزینه

از دستورهای شما اطاعت خواهیم کرد.

سرداران دیگر نیز سخنان معاویه را تأیید کردند.

بابک در حالی که تبسیم پر و زمانده‌ای بر لب داشت گفت:

– من از سرداران دلیر و یاران عزیز خود صمیمانه تشکر می‌کنم. مطمئن بودم که هیچکدام شما با نظر من مخالفتی نخواهید کرد زیرا همه‌ما یک هدف داریم و با ایمان راسخی در این راه میکوشیم و از هیچگونه جانبازی و فداکاری نیز مضایقه نداریم. اولین کاری که ما باید بکنیم این است که به افراد خود برای مبارزه و جنگ‌های بزرگتر آمادگی لازم را بدھیم، برای این منظور از صبح فردا برنامه تمرین جنگی را در میدان قلعه شروع نخواهیم کرد. شما، مردان جنگی و جوانان را بدسته‌های مختلف تقسیم بکنید و برنامه‌ای برای آموزش فنون جنگی برایشان ترتیب بدھید. افراد باید همه روزه به تمرین شمشیرزنی، تیراندازی، اسب سواری و فوت و فن جنگ پردازنند.

تا هر لحظه‌ای برای رفتن به میدان نبرد آماده باشند. من در نظر دارم تا چند روز دیگر سفری به طبرستان بکنم. در آنجا یکی از میهن پرستان دلیر ایرانی بنام مازیار مشغول مبارزه علیه اعراب است. ما باید با او قرار همکاری بگذاریم... ما باید همه مردان مبارز ایران را با خود هم‌بیمان کنیم تا پیروزی ما قطعی تر باشد.

در مبارزه علیه اعراب پیمان بست اما وقتی بسوی آذربایجان اسب
میتاخت، به یارانش گفت:

ـ ماباید فقط بخودمان و مردم زحمتکش و ستمدیده وطنمان متکی باشیم. این شاهزادگان بیش از آنکه بفکر مردم باشند بفکر عیش و عشرت خودشان، بفکر جاه و مقام و بفکر شکوه دربار شان هستند. اینها مردان چنین مبارزه بزرگ و سنگینی نیستند؛ نه مازیار و نه افشین که در دربار خلیفه جاخوش کرده و در عین حال لاف و طپرستی میزند!

ـ چنین درباری شما را به تسلیم و اندارد!

ـ مازیار با اعراض گفت:

ـ من یک شاهزاده ام و آرزوی من تجدید شکوه و عظمت دوره ساسانی در ایران است؛ بگذارید یاران من از دیدن این دربار خاطره دربار شاهان ساسانی را بیاد بیاورند و برای مبارزه حریص تر شوند.

ـ بابک لبخندزنان سرنگان داد و گفت:

ـ نمیدانم، شاید حق باشما باشد چون من هیچ وقت شاهزاده نبوده ام که معنی این حرفها را درک کنم. وسعي کرد موضوع صحبت را عوض کند.

ـ مازیار ضمن گفتگوهایشان چندین بارهم از افشین نام بردا که یک ایرانی و طپرست است و در دربار خلیفه عباسی بانفوذی که دارد میتواند به نهضت های وطنپرستان ایران کمک زیادی بکند. و در ضمن گفت که با او پیمان دوستی دارد.

اما بابک میگفت:

ـ من معتقدم ما باید به بازوی خود و بمردان با ایمانی که باما همگام هستند متکی باشیم. افشن اگر واقعاً بفکر آزادی و نجات ایران باشد در آن آشانه فساد نمیاند بلکه مثل ما بمیان مردم میهنش بر میگردد و با جان و دل به مباره دست میزند.

بابک چند روز در طبرستان ماند و با مازیار برای همدستی

خبرداد که برای تسخیر قلعه بذ اقدام میکند و به یاری پروردگار ولطف و محبت خلیفه شر «زنادقه خرم دینی» را از آذربایجان خواهند کند و ضمن آن از خلیفه سلاح و مال و پول خواست. و چون خبر شد که بابلک به سفر رفته موقع را مغتنم شمرد و باسپاه اندکی که داشت بسوی قلعه بذ حرکت کرد. اما سرداران بذکه با چشم و گوش باز مراقب اوضاع بودند بزودی از قصد حاکم اردبیل آگاه شدند و حاکم که فکر میکرد تادر و اوزه قلعه بدون هیچ مقاومتی پیش خواهد رفت، وقتی در سردره بالاتو سرخپوشان روبرو شد، و احساس کرد که یاری هماوری با این مردان دلیر را ندارد، پیش از آنکه جنگی رخ دهد بسوی شهر برگشت.

سرخپوشان که تهییج شده بودند میخواستند او را تعقیب کنند اما معاویه اجازه نداد و گفت:

— بابلک میان مانیست و درست نیست که ما در غیاب او بکاری سخت دست بزیم. به قلعه بر میگردیم و پیکی میفرستیم تا بابلک را از آنچه پیش آمده آگاه کند. برای گوشمالی دادن با این مرد که ترسوی فرصت طلب وقت کافی داریم.

...

بابک بعد از آنکه با مازیار اسپهبد طبرستان پیمان دوستی و همکاری بست راه ده بلال آباد را پیش گرفت تا به قولی که به بانو داده بود عمل کند و مادرش را با خود بقلعه بذ برد.

- ٦ -

خبر مرگ جاویدان حکومت‌های دست نشانده خلیفه عرب را خوشحال ساخته بود زیرا آنها فکر میکردند با مرگ جاویدان سرخ پوشان بذ ضعیف میشوند و دست از مبارزه و فعالیت بر میدارند. بزعم آنها، بابلک که جوان بی تجربه‌ای بود نمیتوانست خای خالی جاویدان را پر کند و پیروان اورا بخود وفادار سازد و خواهان خواه صفوی مردان بذ از هم می‌پاشید و فکر حضرت خلیفه از اینطرف آسوده میشد.

بهمین دلیل حکام کوچک بفکر افتاده بودند با استفاده از این فرصت دستی بالابزند و با خوش خدمتی به خلیفه عرب موقع و مقام خود را ثبت کنند. از جمله حاکم اردبیل طی عرضه‌ای به مأموران

مردم ده از صمیم قلب با قول دادند که به آین واندیشه‌های او
وفادر باشند و عده زیادی از جوانان و عده دادند که بزودی بقلعه
بزبروند و در جرگه سرخپوشان درآیند.

و بعد بابک مادرش را برترک خود نشاند و باتفاق همراهانش
در میان بدرقه پراز لطف و صفاتی مردم ده، آنجا را ترک کرد.

بابک هنوز فرنگی بیشتر از بلال آباد دور نشده بود که دید
مردی اسب تازان بطرف او می‌آید و از دور پیک مخصوص خود را
شناخت و اسب رانکه‌هاست. پیک تزدیک شد و از اسب پایین جسته
ادای احترام کرد و گفت:

— سردار، معاویه مرا فرستاد تا به شما خبر بدhem که در غیاب
شما حاکم اردبیل به سوی قلعه قشون کشیده بود اما وقتی در میان
راه با سرخپوشان رو بروشد بدون جنگ به شهر برگشت. سرخپوشان
در انتظار شما یادستوری از شما هستند که برای گوشمالی او اقدام
کنند.

بابک لحظه‌ای بفکر فرورفت و بعد لبخند زنان گفت:

— حق بامعاویه است، باید این مرد را یک گوشمالی حسابی
بدهیم تا دیگر خیال‌های خام به سرش نزنند.

توبه قلعه برگرد و به معاویه بگو با چهار هزار تنفر از قلعه حرکت
کند و در «خش» منتظر من باشد.

* بهضم خ و سکون شین، قریه‌ای بوده در هشت فرنگی اردبیل بطرف
بز.

مردم بلال آباد که بابک را فرزند خلف خود می‌دانستند و بوجود
او افتخار می‌کردند و از شنیدن شرح قهرمانی‌های او برخود می‌باشدند
با الشتایقی وصف ناپذیر آرزو می‌کردند که یکباره هم شده بابک را در
میان خود بینند و بر سر و صورت و دستهایش بوسه بزنند.

مادر بابک هم بدون آنکه امید زیادی داشته باشد در آرزوی
دیدار فرزند می‌ساخت، بهمین دلیل هم وقتی شبانه بابک وارد خانه‌شان
شد و مادر را در آغوش کشید، پیرزن، مدتی مبهوت و ساكت مانده
بود و نمیتوانست آنچه را که میدید باور کند.

مردم ده همان شب‌انه از ورود بابک آگاه شدند و بخانه مادر
اور یختند تا این مظہر شجاعت و دلاوری را از نزدیک بینند. جوانان
ده خود را به بابک میرسانند تا ازاوخواهش کنند که آنها را همراه
خود به قلعه بزیرد و اجازه دهد که در کنار او ابراز شجاعت کنند...
و پیر مردان از دیدن او اشک شوق میریختند و برایش دعا و آرزوی
پیروزی می‌کردند. ده بلال آباد یکپارچه شوق و شادی شده بود و هنوز
صبح نشده مردم کوچه‌ها و خانه‌هایشان را آراسته بودند تا این روز
فراموش نشدنی را برای خود تبدیل بجهشی بزرگ کنند.

بابک با وجود اصرار کدخداد و مردم بلال آباد دو روز بیشتر
در آنجا نماند و در این دور روز جلسه‌هایی با مردم ده تشکیل داد و از
هدفهای بزرگ خود برای آنها صحبت کرد.

سرخپوشان از دیدن او غرق شادی شدند و هلهله کنان از بابک
خواستند که بدون توقف به شهر حمله کنند اما بابک گفت:
- نه، امروز را استراحت کنید. صبح فردا حرکت میکنیم و
قول میدهم ناهار را در قلعه حکومتی اردبیل میهمان آقای حاکم
باشید!

حاکم اردبیل که در انتظار کمک خلیفه بود تا برای فتح قلعه بد
اعدام کند، اصلاً بفکرش نمیرسید که ممکن است سرخپوشان به شهر
حمله کنند، بهمین دلیل هم بابک بدون مقاومت زیادی دروازه شهر
را گشود و حاکم فقط وقتی از ماجرا باخبر شد که سرخپوشان ارک
او را در میان گرفته بودند. از طرف نگهبانان ارک و شمشیرداران
حاکم مقاومت چندانی نشد و هنوز ظهر نشده بود که دروازه های ارک
بروی سرخپوشان گشوده شد.

سرخپوشان حاکم شهر را که مخفیانه قصد فرار داشت در آنسوی
رودخانه «بالقلو»^{*} دستگیر کردند و پیش بابک آوردن و بابک که
اورا آدم بسیار ضعیف و بد بختی یافت دستورداد در همان ارک خودش
زندانیش کنند.

مردم شهر اردبیل که از زور گویی حکومتهای دست نشانده

* بالقلو رودخانه‌ای است در کنار شهر اردبیل که هنوز هم هست.

-۷-

بابک شبانه از کنار شهر اردبیل گذشت و برج و باروی شهر را
که در اثر بی توجهی عمال عرب در حال ویرانی بود بدقت از نظر
گذراند و به سرداری که همراهش بود گفت:
- برای گرفتن شهر زحمت زیادی نخواهیم داشت، فقط یک
نیروز کارداریم؛ آنهم البته بشرطی که حاکم عزیzman قصد دفاع
داشته باشد.

وقتی به خشن رسیدند هنوز سرخپوشان نیامده بودند و بابک
فرصت یافت که یک روز استراحت کند و روز بعد، تا بر زند به پیشواز
یارانش رفت.

طرخان تعلیم شمشیر زدن و تیر اندازی و آذین آموزش جنگ بازیزه و مبارزه تن بتن با خنجر را با فراد میدادند. افروزنیز نظارت بر میدان مشق و تنظیم برنامه تعلیمات را بر عهده داشت.

بابک که مسافت طولانی سخت خسته اش کرده بود بعداز دوروز استراحت شروع بسر کشی قلاع واستحکامات شهر و اطراف شهر کرد... وضع دفاعی شهر بسیار بد بود... خندق ها پر شده؛ حصار و باروهای شهر در حال فرو ریختن بود... قلعه های که در نزدیکی شهر وجود داشت همه مترونک افتاده و در حال ویرانی بودند. بابک بزرگان شهر را جمع کرد و بعداز آنکه آنها را با خود در اطراف شهر گرداند گفت:

- با این وضع دفاعی، ما اگر صدهزار سورا هم داشته باشیم قادر به حفظ شهر در مقابل هجوم دشمن نخواهیم بود... باید برج و بارو و حصار شهر و قلعه های اطراف زودتر تعمیر شود تا بتوانیم مقاومت شهر را افزایش بدهیم... باید بجنبد، مطمئنم که بزودی قشون دشمن به پشت دروازه های اردبیل خواهد رسید.
از همان روز، کار ساختمان عظیمی با کمک زنان و دختران و مردانی که قادر بجنگ و حمل اسلحه نبودند شروع شد و در مدتی اندک حصار شهر بالا رفت، خندق ها خالی، و قلعه های اطراف قابل استفاده شد.
در این مدت دسته هایی از جوانان شهر نیز آماده جنگ شده بودند.

عرب بتنگ آمده بودند دسته بدیدار بابک می آمدند و با او اظهار وفاداری می کردند واز او می خواستند که شهر را تحت اختیار خود بگیرد و عمل عرب را به آنجا راه ندهد.

- بابک به ریش سفیدان اردبیل گفت:
- هدف ما رهایی سراسر ایران از ستم عمال عرب است اما برای رسیدن باین هدف بكمک خود مردم نیازمندیم. شما اگر می خواهید آزاد بمانید باید از جوانان خودتان سپاهی تشکیل دهید. سرداران من آموزش های جنگی را به جوانان شما خواهند داد.
ریش سفیدان و همه مردم شهر از این پیشنهاد بگرمی استقبال کردن.

از صبح روز بعد شور و هیجان عجیبی در شهر برپا شد... مردان جوان دسته به ارک مراجعت و خود را بسرداران بابک معرفی می کردند... و سرداران بابک آنها را بگروه های مختلفی تقسیم می کردند و از همان روز تمرین ها و آموزش های جنگی نخستین گروه ها آغاز شد.

بابک برای این که کارها بسرعت پیش بروند و ظایف سرداران را مشخص کرده بود:
معاویه مأمور گروه بندی افراد بود. عصمت که در اسب سواری بی رقیب بود وظیفه داشت تمرین اسب سواری به جوانان بدهد.

بابک دستور داده بود که همه مردان جنگی لباس‌های سرخ نظیر اینس خرمدینان تهیه کنند تا هم‌نگی لباس عظمت و ابهت بیشتری بصنوف آنها بدهد.

بابک ده هزار نفر دیگر از افرادش را ازدز به شهر اردبیل احضار کرد تاهم مردم شهر دلگرمی بیشتری پیدا کنند و هم شهر برای مقابله با هر حادثه‌ای آمادگی بیشتری داشته باشد.

بابک در هر یک از قلعه‌های اطراف دوهزار مرد جنگی مستقر کرد و کسانی را نیز به حفاظت راه‌ها گماشت. در این فاصله بانو نیز به اردبیل آمده و در کنار بابک و مادر مهربانش زندگی خوشی داشت.

بزودی ده هزار جنگجوی جوان آماده جنگ شده بودند... و در همین هنگام هم خبر رسید که یک قشون ده هزار نفری از تبریز بسوی اردبیل حرکت کرده است.

بابک با کی از قشون تبریز نداشت چون مطمئن بود که افراد تازه نفسی بر احتی از عهده آنها بر می‌آیند. بابک میدانست که اعزام این قشون فقط برای سنجش نیروهای بابک است و قشون اصلی از بغداد اعزام خواهد شد. بهمین دلیل، برای اینکه دشمنان وضع جدید استحکامات شهر را از نزدیک نیستند تصمیم گرفت بالا فراد خود به استقبال این قشون برود و آنها را در میان کوههای بین راه غافلگیر و کارشان را یکسره کند.

بابک تصمیم خود را با سردارانش در میان گذاشت و محافظت شهر و سرپرستی افراد را در غیاب خود به معاویه سپرد و خود باده هزار نفر از مردان بذ باتفاق عصمت و طرخان نیمه شب از شهر خارج شد و به پیشوای دشمن شتافت و برای اینکه مردم شهر دچار وحشت و نگرانی نشوند دستور داد همه افراد پیای اسب‌های خود نمد پیچیدند تا سرو صدائی ایجاد نشود.

بابک سه نفر از یاران مورد اعتماد خود را در لباس عادی پیشاپیش فرستاد تا قبل اورا از وضع آرایش قشون دشمن آگاه

...

بابک و افرادش که غرق در اسلحه بودند و بالباس‌های سرخ و شمشیرهای کوتاه بر اقشار عظمت قشون کشی‌های شاهان هخامنشی را بخطاطر می‌آوردن، دوشانه روز بدون برخورد بمانعی راه پیمودند و در غروب روز سوم بود که بابک متوجه شدگردو غباری از گردن مقابله بلند شده است و به افراد خود فرمان ایست و آماده باش داد. مردان بذ دست بقبضه شمشیر بر دند اما خیلی زود از لخت کردن شمشیرهایشان منصرف شدند زیرا بابک داد زد :
_ آشنا ، اینها دوستان خود ما هستند.

در واقع سه اسب سوار بسرعت بطرف آنها پیش می‌آمدند و بابک مأموران خود را از دور شناخت . آنها جلو آمده از اسب پیائین جستند و یکی از آنها گفت :

- سردار، قشون دشمن پشت همین کوههاست... یک فرسخ
بیشتر با آنها فاصله ندارید... پشت این کوهها دشت وسیعی است
و افراد دشمن همین الان مشغول برافراشتن چادر در آنجا هستند...
بنظر میرسد که قصد دارند شب را در آن دشت اطراف کنند.

بابک بطرف افراد خود برگشت و گفت:

- پیاده شوید... دو سه ساعتی پشت این تپه‌ها استراحت
میکنیم و بعد...

ها سرد بود. افراد قشون تبریز در چادرها چپیده و پرده‌های
چادرها را محکم بسته بودند... سرداران و فرمانده عرب قشون،
بعداز آن که سرشان از باده ناب گرم شده بود در دو چادر بزرگ
گیج و بی خبر افتاده در خواب مرگ فرو رفته بودند. فقط در چند
گوشه از اردوگاه آتشهای روشن بود که قراول‌ها دور آنها نشسته
بودند و چرت میزدند.

ماه بالا آمده بود و نور ضعیفی به دشت و بیابان می‌پاشید.

بابک پیش‌پیش مردان شور گرفته خود بآرامی اسب میراند.
پیش روی درسکوت کامل انجام می‌گرفت. نخستین کسی که از گردن
بالا رفت خود بابک بود. او از گوشه گردن ببالای کوه صعود کرد و
دشمنان خواب گرفته را در پائین کوه در نظر آورد و آنگاه برگشته
به طرخان و عصمت که در انتظارش بودند دستورهایی داد. بلا درنگ

افراد بدودسته تقسیم شده بصعود از کوهها پرداختند.
بابک خود با صد تن از زبده ترین مردانش از گردن گذشت
و دردهنه آن متظر علامت سردارانش از بالای کوه‌های اطراف شد
و چون این علامت را دید و مطمئن شد که افرادش آماده پائین آمدند
از کوهها هستند، شمشیر از نیام بر کشید، مهمیز بر اسب کوفت و
بطرف چادر فرمانده و سرداران دشمن بتاخت پرداخت و بلا فاصله مردان
بند هلله کنان از کوهها سرازیر شدند و این فریاد در کوهها پیچید:
«هموطن تسلیم شو! ما دست بخون برادران ایرانی نخواهیم

آلود! اگر تسلیم شوید در آمان خواهید بود!»

فرمانده و سرداران عرب که در خواب خوشی فرورفت به بودند
وحشت‌زده از خواب پریدند اما قبل از این که بتوانند بخود بجنبد،
چادرها با شمشیر دریده شد و سرخ پوشان شمشیر به دست مثل اجل
معلق بر سرشان فرود آمدند. بابک خود بالای سر فرمانده عرب قشون
که چشمان خواب آلودش را می‌مالید فرود آمد و درحالی که نوک
شمشیرش را روی سینه او گذاشته بود گفت:
- اوی، عرب زبان نفهم، به میهمانی سرخپوشان خوش
آمدی!

فرمانده عرب معنی حرف‌های بابک را نفهمید و چشمان
خواب آلود و خمارش را بصورت او دوخت... و ناگهان از روی
مشخصاتی که با وداده بودند بابک را شناخت و وحشتزده دست

بطرف شمشیر برد و داد زد :

- ها...، بابک ؟

بابک پایش را روی دست او گذاشت و قهقهه‌ای زد و گفت :

- تازه مرا شناختی بیشур؟ ..

فرمانده عرب نلاشی کرد تاشاید خود را بر هاند و بلند شود

اما بابک زانویش را روی سینه اونهاد و گفت :

- افسوس که وقت زیادی ندارم و گرنه کمی ترا بازی میدادم.

بگیر !

و بایک ضربه، شمشیر را تادسته در سینه اوجا داد.

* * *

بانو بانگرانی و بی تابی در انتظار بازگشت بابک بود.

او به پیروزی بابک اطمینان داشت، با وجود این نمیتوانست

بنگرانی و دلو اپسی خود غلبه کند .

آنروز اولین برف سنگین فرونشسته بود. همه جا یکپارچه

سفیدپوش شده بود و رو دخانه را قشری از بخش و برف پوشانده بود.

بانو پای پنجره آناقش در ارک نشسته بود...، تنها بود، چشم

بلدرخت‌های لخت با غهای رو برو که در زیر پوشش سفید و سنگین

برف سرفروآورده بودند دوخته بود و بیابک فکرمی کرد .

ناگهان نگهبان ارک انگشتی بدر زد، وارد شد و گفت :

- جوانی که هم اکنون از راه رسیده تقاضای ملاقات بابک

را دارد و میگوید خبر مهمی برای او دارد...، اجازه میدهید او را

به خدمت شما بفرستم ؟

- بله، اورا پیش من بفرستید .

لحظه‌ای بعد در باز وجوانی که صورتی سبزه و قامتی بلند و
هیکلی باریک داشت وارد شد و در برابر بانو سری فرود آورد و بالهجه
غایظی شروع بصحبت کرد .

جوان علیرغم لهجه غایظ فارسیش قیافه سوخته و آفتاب زده
اعراب را داشت و با وجود آنکه لباس ایرانی بتن کرده بود خصوصیات
قومی او را از دست و پای درشت و موهای وز کرده اش توی ذوق میزد.
او در تمام مدتی که حرف میزد بنوک پایش چشم دوخته بود و یک نوع
تردید و عدم اطمینان در صدایش موج میزد .

جوان گفت :

- من اهل محمره هستم و به بابک و طریقت او ایمان کامل دارم..
آخر آ سفری ب بغداد کرده بودم و در همانجا بود که خبر یافتم مأمون
خلیفه عباسی از شنیدن خبر فتوحات بابک سخت نگران شده و دستور
داده است که برای سرکوبی نهضت خرم دینی اقدامات جدی و فوری
بعمل آید .

بدنبال این دستور، یحیی بن معاذ یکی از سرداران عرب
مأموریت یافته است که با چهل هزار سوار جنگی بطرف اردبیل حرکت
کند .

من بمحض دریافت این خبر همه کارهایم را رها کردم و با سرعت
برق و باد حرکت کردم تا بابک را پیش‌پیش آگاه کنم. روزی که من از
بغداد بیرون آمدم، یحیی بن معاذ در حال جمع آوری فشون و تدارک
سفر بود... .

بانو که ضمن گوش دادن بحرفهای او بدقت سراپایش را
بر انداز میکرد پرسید:

- اسم تو چیست جوان؟

این صدا بگوش جوان بقدرتی خوش آیند و زیبا بود که
بی اختیار سر برداشت و چشم بصورت بانو دوخت.

بانو گیسوان مواجه را در زیر روسربی توری صورتی رنگی
پوشانیده بود و لباس سرخ رنگ بباباپوش مشکی زیبائی صورت
اورا جلوه بیشتری بخشیده بود.

نگاه جوان، که برای بار اول در عمر خود زنی باین زیبائی
میدید، در صورت اوخیره ماند و بقدرتی محو جمال و زیبائی بانو شد
که فراموش کرد بسوآل او پاسخ دهد.

بانو تسمی برلب آورد و سوآل خود را تکرار کرد:

- پرسیدم اسمت چیست؟

جوان بادست پاچگی خود را جمع و جور کرد و سر زیر انداخت
و نمجم گنان گفت:

- بله، اسمم...، اسمم احمد... .

- ایرانی هستی؟

جوان باشتا بزدگی بیشتری گفت:

- بله قربان، بله... در محمره بدنیا آمده ام...، شغل تجارت
است قربان... .

بانو بالحن محبت آمیزی گفت:

- احمد، من از طرف بابک خیلی از شما تشکرمیکنم... لابد
باز هم اطلاعاتی داری که در اختیار ما بگذاری... .

- بله قربان... .

- خیلی خوب... فعلاً کاری باشما ندارم، میتوانی بروی
استراحت کنی، قطعاً خیلی خسته هستی...، قصد داری کی شهر
خود برگردی؟

- من؟... من قصد دارم اگر حضرت بابک رخصت فرمایند
کم خدمت ایشان را در میان بیندم و همین جایمانم...، من میخواهم
در آزادی میهن خود سهمی داشته باشم... .

- خیلی خوب است... .

بانویکی از نگهبانان را صدا کرد و گفت:

- باین جوان اناقی در ارگ بدھید و وسائل استراحت او را
فرآهم کنید...، در ضمن معاویه را پیش من بفرستید... .

احمد تعظیم بلند بالائی در مقابل بانو کرد و از در بیرون رفت.
به فاصله کوتاهی معاویه که خبر ورود مردانشناسی را به ارگ شنیده

وبدنیال او آمده بود وارد اتاق بانو شد و پرسید:

- این جوان کی بود؟

بانو که قیافه متفکری داشت گفت:

- از بغداد آمده و خبر آورده که یحیی بن معاذ با چهل هزار سوار

بجنگ بابک می آید.

- خود او کجایی بود؟

- میگفت اهل محمره و ایرانی است ولی قیافه و حرکاتش بیشتر

شیوه عربها بود...

- میمانند یامیر ود؟

- ظاهرآ تصمیم دارد در اینجا بماند و جزو سرخپوشان بشود

ولی زیاد قابل اعتماد بنظرم نرسید، بهتر است مواطنش باشد...

- خیالتان آسوده باشد.

- از بابک چه خبر دارید؟

- راستی من برای همین آمده بودم که خبر پیروزی بابک را

بشما بدهم، همین چند لحظه پیش پیکی خبر آورده که بایک شیخون

دشمن را تارومار کرده اند...

با یک گله اسیرهم با خودش می آورد!

بانو با خوشحالی کودکانه ای بهوا جست و فریاد زد:

- چه خوب، بروم بمادر بابک مژده بدهم...

مردم شهر که از شنیدن خبر پیروزی بابک سخت خوشحال

شده بودند، شهر را آذین بستند و چرا غانی کردند و در همه جا صدای

ساز و آواز طینین اندازد اما در داخل ارگ وضع خیلی جدی تربود.

تمرينهای جنگی با همان شدت وحدت تعقیب میشد و معاویه و افروز

بهیچوجه با فراد اجازه نمیدادند وقت خود را بیهوده بگذرانند...

مخصوصاً بعد از شنیدن خبری که احمد از بغداد آورده بود تدارک

جنگی برآمد و سرعت بیشتری دنبال میشد.

معاویه یکی از مردان بسیار مورد اعتماد خود را مأمور کرده

بود که احمد را زیر نظر بگیرد و هرگاه حرکت مشکوکی از او دید

بهوی گزارش دهد.

این مرد، دو روز بعد، چون خبر گرفت که مردم برای پیشواز

بابک آماده میشوند نزد معاویه آمد تا ازاوا اجازه بگیرد و در استقبال

شرکت جوید، معاویه بمحض دیدن او پرسید:

- خوب، احمد در چه حال است؟ چه میکند؟

مرد مراقب با قیافه تمسخر آمیز و متعجبی گفت:

- این جوان بعقیده من یا مریض است یادیوانه... در اینمدت؛

نه قدم از آتاباشش بیرون گذاشته و نه لحظه ای خوابیده، همچنان روی

رختخوابش چمباتمه زده، زانو انش را بغل کرده و فکر میکند و گاهی

حرفهایی زیر لب میگوید که من هیچی از آنها نمی فهمم... مثل اینکه

با خودش عربی حرف میزنند...

معاویه خنید و گفت :

- شاید میخواهد شما را که چهار چشمی می پائیدش گول بزنند..

به حال مواطنیش باش ..

بعد معاویه پرسید :

- خوب، حالا میخواهی بروی استقبال بابک ؟

- بله قربان ..

- به احمد هم بگو باما بیاید... من خودم اورا ببابک معرفی خواهم کرد .

تمام جوانان شهر که بصفوف سرخپوشان پیوسته بودند با لباسهای تازه خود و با مشیرهای که از تازگی برق میزد در آین پیشواز شرکت جسته بودند .

بانو در حالی که لباس مردانه سرخپوشان را بتن داشت سوار بر اسب، پیش ایش حرکت میکرد. معاویه و افروز پشت سرا او اسب میراندند .

احمد نیز در کنار معاویه بود.

احمد قیافه پریشانی داشت و با آنکه میکوشید نگاهش را بافق دور بدوزد اما چشمان حیرانش بی اختیار به دنبال بانو میدوید و لحظه‌ای نمیتوانست چشم از آن دام موزون بانو که در لباس مردانه زیباتر شده بود بزدارد .

در دو فرسنگی شهر پیشواز کنندگان بانتظار بابک ایستادند .

انتظار آنها زیاد بطول نیانجامید و خیلی زود طبیعه قشون بابک از دور پیدا شد و لحظه‌ای بعد، بابک در مقابل بانو ازاسب پایین جست و زن زیبایش را در آغوش فشد .

- بابک، تبریک میگوییم... نمیدانی چقدر خوشحالم .

- من هم خوشحالم عزیزم... مادرم حالش خوب است ؟

- کمی کسالت داشت بهمین علت نگذاشتم باما بیاید... در درارگ منظر شماست ...

در این موقع معاویه جلو آمد و تبریک گفت و گزارشی از کارهای که انجام گرفته بود ببابک داد و آنگاه احمد را که چند قدم عقب تر ایستاده بود پیش خواند. احمد آمد، دست ببابک را بوسید و در همین اثنا بانو گفت :

- بابک، این جوان از بغداد خبر آورد که خلیفه یحیی بن معاذ را با چهل هزار سپاهی مأمور جنگ با سرخپوشان کرده است... من از طرف تو از احمد که برای آگاه کردن ما رنج این سفر طولانی را بجان خریده تشکر کردم... خود او نیز میخواهد در جرگه سرخپوشان بادشمنان ایران بجنگد .

بابک نگاه نافذ خود را بچشم ان احمد دوخت و بالحنی

جدی گفت :

- اگر بانیت پاک آمده باشد، با کمال میل او را میان خود

می پذیریم ...

- پس بهتر است مأمور مراقب را عوض کنیم... من خودم
ترتیب را میدهم...
معاویه بعداز لحظه‌ای مکث پرسید :
- درباره مأموریت یحیی بن معاذ * چه فکر میکنید ؟
بابک باخونسردی شانه بالا انداخت و خنده کنان گفت :
- مقدمش را گرامی خواهیم داشت ! این تازه اولی است !

احمد در مقابل این نگاه خود را باخت و ب اختیار باردیگر
خم شد و دست بابک را بوسید .
بابک باملایمت او را از خود دور کرد و بطرف ریش سفیدان
و سران شهر رفت و با آنها بخوش و بش پرداخت و بعد جوانان شهر را
مورد محبت قرارداد .
وقتی بسوی شهر حرکت کردند بانو آهسته گفت :
- من در استگوئی این جوان تردید دارم... میدانی منظورم
کیست ؟

- بله ، احمد... اما من بدون تردید میدانم که او جاسوس
اعراب است ... ندیدی در مقابل نگاه من چه لرزه‌ای به تن افتاد ...
این اعراب آنقدر احمقند که حتی شعورشان نمیرسد یک جاسوس
درست و حسابی پیدا کنند ...

- معاویه یکنفر را بمراقبت او گماشت .
بابک بطرف معاویه برگشت و معاویه خود را بکnar وی رساند .
بابک پرسید :

- چه کسی را بمراقبت احمد گماشت؟
- شاهیار... مرد قابل اعتمادی است .
- و احمد متوجه شده که مراقبش هستید؟
معاویه با کمی تردید گفت :
- احساس میکنم بله ...

* یحیی بن معاذ در سال ۲۰۴ هجری از طرف مأمون مأمور جنگ با
بابک شد .

حرف زد و از جنایتهای وحشیانه‌ای که عمال اعراب در شهرهای ایران
مرتکب میشدند و بلاهائی که بر سر ایرانیان میآوردند سخن راند
و گفت :

- ما ایرانیان وطن پرست نمی‌توانیم در مقابل این همه جور وستم
عمال عرب ساکت بنشینیم... وظیفه‌ماست که قدر مدانگی برافرازیم
ودست جنایت بار دشمنان را از سرهم میهنان خود کوتاه سازیم .
سرخپوشان با کشیدن هورا و ابراز احساسات شدید سخنان
بابک را می‌ورد تأیید قراردادند و از آن‌روز تعلیمات و تمرینات جنگی
باشد و حدت بیشتری دنبال شد.

بابک میدانست که یحیی بن معاذ و قشونش حداقل یکماه در راه
خواهند بود . بنابراین فرصت کافی برای آمادگی داشت . بادقت
و حوصله به بررسی وضع استحکامات و قلاع شهر پرداخت و نقشه
جنگی دقیقی طرح کرد .
در این میان خبر خوشی که بانو با وداد دلگرمی و حرارت
بیشتری ببابک بخشید .

آن روز ببابک خسته از بازدید وضع دفاعی شهر ، بهارگ
بازگشت . بانو مثل همیشه در حالی که تبسیم دلنشیانی بر لب داشت
باستقبال او شناخت و بابوسه‌ای خستگی کار و زحمت از تن او بیرون
کرد ، وقتی باهم وارد اتاق میشدند گفت :
- ببابک امروز میخواهم خبر خوشی بتوبندم .

-۸-

بابک از روز ورود شهر تدارک مقدمات جنگ را آغاز کرد . این نخستین قشونی بود که مستقیماً از طرف خلیفه عباسی برای جنگ با ببابک اعزام می‌شد و ببابک میخواست چنان ضرب شستی به یحیی بن معاذ نشان دهد که خلیفه بر تخت خلافتش بلرzd .
بابک نخست بازدیدی از افراد آماده بجنگ کرد . سی هزار مرد نیرومند ، پرشور و مست باده میهن پرستی آماده جانبازی در راه آرمانهای ببابک بودند .

بابک آنها را در محوطه وسیعی در بیرون ارگ کنار رو دخانه جمع کرد و نطق مهیجی برای آنها ایجاد کرد . از عظمت گذشته ایران و فلاکتی که در اثر تسلط اعراب گریبانگیر ایران وایرانیان شده

بابک نگاه مشتاقش را به چشم‌های زیبای زنش دوخت و پرسید: - چه خبری؟

بانو خود را بگردن بابک آویخت و گفت:

- تو بزودی پدرخواهی شد..

- راستی؟ چقدر خوشحالم کردی...

و بانو را بسینه فشد و سرفروش را غرق بوسه کرد و آنگاه

گفت:

- پس توبعد از این باید خیلی مواطن خودت باشی... باید بیشتر استراحت کنی تا بابک کوچولو ناراحت نشود...

- از کجا معلوم بانو کوچولو نباشد؟

هردو بقهوه خندیدند و بابک گفت:

- باید بمادرم سفارش کنم که کاملاً مراقب توباشد. تو دختر شیطان، کسی نیستی که راحت بنشینی، یکدفعه می‌بینم بالباس مردانه سروکلهات توی میدان مشق پیدا شد..

...

بابک ساسان را که مورد اعتماد او بود و زبان عربی را هم بخوبی میدانست مأمور مراقبت از احمد کرده بود و با او سپرده بود فقط از دور مواطن او باشد تا احمد خود را کاملاً آزاد تصور کند و شروع بانجام مأموریتش بکند تا پته اش روی آب بیفتد.

آنروز غروب بابک و بانو سوار بر اسب در کنار رودخانه گردش میکردند که از دور چشم‌شان به احمد افتاد که روی تخته سنگی نشسته بود و چشم‌شان را بقلل پربرف کوهها دوخته بود..

بابک او را بیانو نشان داد و گفت:

- من از کارهای این جوان سردرنمی‌آورم... در اینکه مأموریتی از طرف یحیی بن معاذ باومحول شده هیچگونه تردیدی ندارم ولی امثل اینکه از وقتی باینجا رسیده عقلش را از دست داده. همه کارش مثل دیوانه‌ها میماند..

بانو بالحن متفسکری گفت:

- روز اول هم که پیش من آمد وضع عادی نداشت. در همین موقع چشم‌شان به سasan افتاد که بر دیوار ارگ تکیه داده بود و از دور احمد را نگاه میکرد.

بابک اورا صدا کرد و گفت:

- سasan، مدهاست از تو بی خبرم... حالت خوب است؟ سasan جلو آمد و در مقابل بابک سری فرود آورد و گفت: - قربان، کاری بدست من داده‌اید که کم کم دارد عقلم را ضایع میکند.

بابک به قهوه خندید. سasan با سر بطرف احمد اشاره کرد و گفت:

- می‌بینید؟ کارش همین است... هر شب می‌آید و آنجا

می نشیند و چشم بکوههای میدوزد وزیر لب آواز میخواند و حتی گاهی هم احساس میکنم که داردگریه میکند...
بابک نگاهی بطرف احمد انداخت و بعد پرسید:
- تا حالا چیزی ازاو دستگیرت شده؟

- تلا آنجا که بی بردم، این جوان اصلاً عرب است و زبان ما را خیلی کم بلد است... او را برای مأموریتی باینجا فرستاده‌اند اما از وقتی که باینجا رسیده ظاهرآ عاشق زنی شده و وظیفه خود را بدست فراموشی سپرده است... حالا هم پاک دیوانه است... صبح تا شب یا در آناقش می‌نشیند و شعر مینویسد و یاد رگوشه‌ای از قلعه - درست رو بروی خانه‌شما - می‌نشیند و چشم به نقطه مجھولی میدوزد. همیشه متکر و معموم است، با هیچکس حرف نمیزند و خواب و خوراکش هم خیلی کم است. هر شب، مخصوصاً شباهی مهتاب، از قلعه بیرون می‌آید، کنار رودخانه می‌نشیند و ساعت‌ها در همان حال که الان می‌بینید می‌مانند...

بانو آهی کشید و گفت:
- جوان بد بختی بنظر میرسد.
بابک کمی بفکر فرورفت و بعد از ساسان پرسید:
- فکر میکنی عاشق چه کسی شده باشد؟
ساسان از گوشه چشم نگاهی بیانو کرد و سر بزیر انداخته گفت:

- نمیدانم... هنوز موفق بکشف این راز نشده‌ام... آخر ما اینجا دختر وزن زیبا زیاد داریم و این جوانک عرب تشنله‌لب که در عمرش جز زنان سیاه آفتاب سوخته دست و پا زمخت و خشن ندیده بوده فوری دل از کف داده... طفلك! راستی بعضی وقت‌ها دلم بحالش می‌سوزد.

بابک گفت:

- بهر حال باید مواظبتش باشید...

گزارش‌هایی که ببابک میرسید حاکی بود که قوای دشمن نزدیک می‌شود و بزودی وقت کارزار فرا خواهد رسید.
بابک برای اینکه خیالش از جانب بانو که اکنون سه ماهه حامله بود راحت باشد و سر و صدا و هیجانات جنگ صدمه‌ای بسلامت او و بچه‌اش نزند تصمیم گرفت اورا به مرأه مادر و ندیمه‌اش بقلعه بذ فرستد.

بانو نخست نمیخواست زیر بار این جدائی برود و می‌گفت:
- ببابک مطمئن باش من هیچگونه ترسی نخواهم داشت. من در کنار توراحت تر و آسوده‌تر خواهم بود.
- ولی منکه در کنارتون خواهم بود. من باید در میدان جنگ باشم و اگر تو در اینجا بمانی من همیشه نگران حالت خواهم بود در صورتیکه در قلعه بذکار ملا در امن و امان خواهی بود و من با خیال

راحت دشمنان را خواهم کویید...

سرانجام دراث اصرار بابک ومادرش، بانو رضایت داد که
قلعه بذبرود. تخت روانی آماده شد و بانو و همراهانش در میان بدرقه
سرخپوشان و اهالی اردبیل بطرف کوههای بذ حرکت کردند.
وقتی تخت زوان از در قلعه بیرون میرفت، بانو از دور احمد
را دید که در گوشه‌ای بر بالای تخته سنگی ایستاده و چشمان غم‌زده اش
را بطرف او دوخته است. بانو با نازار احتی سر برگرداند تا نگاهش
بانگاه جوان عرب نلاقی نکند.

بابک سوار بر اسب تایرون شهر بانورا بدرقه نمود و در آنجا
برای وداع زن محبوش را به آغوش کشیده بوسید و باو قول داد
که بمحض پایان جنگ بدیدارش بشتابد.

* * *

بابک بمحض جداشدن از بانو سرعت خود را بهارگ ک رساند
و دستور داد شیبور احضار زند. بلا فاصله همه سرخپوشان آماده
بعنگ در محوطه ارگ اجتماع کردند.

بابک دستورهای لازم را بس ردارانش داد و وظایف هر کدام
را تعین کرد و خود با بیست هزار سوار از شهر خارج شد و به استقبال
دشمن شافت. طرخان و عصمت همراه او بودند. معاویه و افروز
حفاظت و دفاع از شهر را بعهده داشتند.

درسه فرستنگی شهر قلعه مستحکمی بود که بابک آنرا برای

مقابله بادشمن آماده کرده بود و تصمیم داشت در همانجا باقشون
یحیی بن معاذ دست و پنجه نرم کند.

بابک و افرادش اول شب بود که بین قلعه رسیدند. در همین
اثناء یکی از طرفداران بابک خبر آورد که قشون عرب در ده فرسنگی
آنجا خیمه و خرگاه برآفرانته و اطراف کرده‌اند و بنظر میرسد منتظر
وصول خبری هستند.

بابک کمی فکر کرد و بعد بطرف طرخان برگشت و گفت:
- فکر می‌کنم یحیی بن معاذ منتظر گزارش جاسوسش احمد
است... راستی من امروز احمد را ندیدم.

- چرا، نز ارگ بود...، مثل همیشه در گوشه‌ای چمباتمه زده
بود و فکر می‌کرد.

بابک و همراهانش شب را در قلعه بیتوه کردند. صبح خیلی زود
بود که بابک از خواب برخاست و از قلعه بیرون آمد تا گشتی در اطراف
بزنده. هنوز کنار دروازه قلعه بود که گرد و خاکی که از دور بلند شده
بود توجهش را جلب کرد. سواری تاخت کنان از طرف شهر می‌آمد.
بابک بانگرانی منتظر شد تا اسب سوار نزدیک آمد و آنوقت پرسید:
- هان، چی شده؟

اسب سوار که یکی از سرخپوشان بود گفت:
- قربان، مرا سasan فرستاد تا بشما اطلاع بدهم که دیشب
احمد از یک لحظه غفلت او استفاده کرده و با اسب فرار کرده است..

هیچ ردپائی از خود باقی نگذاشته، ساسان بجستجوی او رفت و
مرا فرستاد تاشما را آگاه کنم.

بابک سری تکان داد و گفت:

- جوانک خوب حقه‌ای سوار کرد... با آن قیافه ماتمزرد
وابلهانه و عاشق پیشگی دروغیش مراقب خود را گول زد و کارش را
کرد... حتماً الان بطرف اردوگاه یحیی بن معاذ اسب میتازد و
نقشه استحکامات ما را برای دشمن میرد.

و بعد با خشم فریاد زد:

- باید نگذاریم احمد سالم باردوگاه دشمن برسد... و آنگاه
سردارانش را خواست و دستورداد افرادی را مأمور کنند که همه
راههایی را که بطرف اردوگاه دشمن میروند مسدود سازند و احمد
را به قیمتی است بچنگ بیاورند.

- ۹ -

پوششی سفید همه‌جا را پوشانده بود. تا چشم کار میکرد برف
بود و سپیدی... و دانه‌های درشت برف به آرامی از آسمان فرو
می‌ریخت.

ساکنان قلعه بد در اتاق‌های خود دور تورهای گرم نشسته بودند
و گل میگفتند و گل می‌شنیدند.

بانو در اتاق خود تنها نشسته بود و از پنجره ریزش آرام
و خیال انگیز برف را تماشا میکرد. از اتاق مجاور صدای گفتوگو
و خنده مادر بابک و ندیمه بانو بگوش میرسید.

بانو ناگهان از مصاحبت آنها احساس دلزدگی کرده و باتاق
خود آمده بود تا لحظه‌ای درنهایی ببابک عزیزش فکر کند.

بانو سه چهار روز بود بقلعه بذر سیده بود ولی بنظرش میرسید
که سالی است از بابک دور شده است و دلش بشدت برای بابک تنگ
شده بود .

همانطور که بانگاه حرکت دانه های درشت و ستاره مانند
برف را از آسمان تازمین تعقیب میکرد بروزهای خوشی که در کنار
بابک گذرانده بود و بعشق بزرگ بابک فکر میکرد ... و بعد بیاد
روزی افتاد که ببابک خبرداده بود بزودی پدرخواهد شد و بابک او
را باحرارت وهیجان فوق العاده ای بسینه فشرده و بوسیده بود ...
وناگهان از فکر این که فرزندی از بابک در زیردل او در حال رشد
است سرور و شادی بیسابقه ای احساس کرد و درحالی که ترسم
رضایت آمیزی بر لب داشت از جابر خاست تا پیش مادر بابک و ندیمه
خود برود اما در همین اثنا دستی پدرخورد و قبل از اینکه او اجازه
دخول بدهد در باز شدو جوان بلند قد و لاغر اندامی پابدرون گذاشت
وباتمام قامتش در مقابل بانو تعظیم کرد .

بانو از دیدن این جوان دچار وحشت و حیرت عجیبی شد و بالحن

تعجب آمیزی فریاد زد :

- احمد ! تو اینجا چه میکنی ؟
جوان سربزیر آنداخت و ساکت ماند . بانو سراپای او را
بزانداز کرد و درحالی که بزحمت بر حیرت و هراس خود تسلط
یافته بود پرسید :

- برای چه باینجا آمدی ؟ مگر تو نگفتنی آمده ای در جرگه
سرخوشان در راه نجات میهنت بکوشی ؟ حالا تو باید در میان قشون
بابک باشی نه در میان کوههای برف گرفته بذ . . .

و بالحن خشنی اضافه کرد :

- چرا ساکت ماندی ؟ . . . جواب مرا بده ! . . . اینجا چه میکنی ؟
احمد با شرمزدگی سر بلند کرد و نگاه استرحاام آمیزش را
بروی بانو دوخت و با صدای لرزانی گفت :

- بانو من رحم کنید . . . بجوانی که از پا افتاده رحم کنید !
من اینجا آمده ام تا همه چیز را پیش شما اعتراف کنم . . . بحر فهای
من گوش کنید ولی شمارا با آنچه می پرسید قسم میدهم که مرآمسخره
لکنید . . .

بانو بسادگی گفت :

- گوشم بشماست . حرفاها تان را بزنید . . . امیدوارم دیگر
نخواهید من دروغ بگوئید . . . هم من و هم بابک از روز اول
فهمیده بودیم که شما از طرف سردار خلیفه عرب برای جاسوسی
با ین تطرف آمده اید، متنها تعجب ما از این بود که شما بجای جمع آوری
مدارک و تحقیق درباره نقشه های جنگی بابک ، وقت خود را بسیار
سرودن و شب زنده داری کنار رو دخانه تلف میکردید . . . ممکن
است من بگوئید فلسفه این دیوانه بازیهای شما چی بود ؟
احمد لحظه ای حیرت زده بروی بانو نگریست و بعد در حالیکه

اشک در چشمانش حلقه زده بود سر برزیر انداخت و گفت:

ـ بله ، من امروز اینجا آمدہ‌ام تاعلت این جنون و دیوانگی خود را بشما بگویم... وقتی شما از ارگ حرکت کردید من هم نتوانستم در آنجا بمانم و شبانه فرار کردم و بدنبال شما آمدم تا لحظه‌ای شما را انتها گیر بیاورم و همه چیز را پیش شما اعتراف کنم . . .

احمد مکث کوتاهی کرد و بعد بالحن بعض آلو دی گفت:

ـ حدس شما درست بود، . . من برای جاسوسی به اردبیل آمده بودم... من اصولاً عرب وزاده بغداد و خودم نیز شاعر دربار خلیفه بودم. چون زبان فارسی را خوب بلد بودم ، یحیی بن معاذ با مشورت خلیفه مرا برای این مأموریت انتخاب کرد که بیایم و اسرار جنگی بابک را بذدم و برای او ببرم . . . این مأموریت باب طبع من نبود ولی در مقابل فرمان خلیفه چه میتوانستم بکنم؟ من بقصد جاسوسی رنج سفر را برخود هموار کردم و به اردبیل آمدم و انتظار داشتم که با بابک رو برو بشوم اما مرا بحضور شما آوردن و من ناگهان در مقابل زیبائی خدای شما و چشمان فریبایتان قلبم لرزید و دل و دین بیکباره از دست دادم . . .

احمد از گوشی چشم نگاهی بصورت بانو انداخت و چون سنگینی نگاه‌های سرد اورا بروی خود احساس کرد بالحن التماس

آمیزی ادامه داد :

ـ بله ، من در مقابل زیبائی سحرآمیز شما بزانو درآمد و ناگهان احساس کردم که با تمام وجود عاشق شما شده‌ام . . لابد می‌فهمید چه میگوییم... من عاشق شما شده بودم... و بدینختی من از همان روز شروع شد... تمام نقشه‌هایی را که درس داشتم از یاد بردم ، مأموریتم را بدست فراموشی سپردم و جز فکرشما و رؤیایی جمال‌تان چیزی برایم نماند.... از آن‌روز کارم این‌شد که صبح تاشب روی تخته سنگی روبروی پنجه اتاق شما بنشینم و سایه شما را دنبال کنم و شبها تاصبح بیاد شما اشک بریزم و شعر بگویم. . . اگر بدانی چقدر شعر برای شما گفته‌ام . . .

احمد ناگهان در جلوی پای بانو زانو زد و سربروی پاهای او نهاد و نالید: ـ بانو، بمن رحم کنید !
بانو که دلش بحال او سوخته بود، باملایمت خم شد و او را بلند کرد و گفت :

ـ احمد عاقل باش... شما جوان فهمیده‌ای هستید و این حرکات بچگانه از شما بعيد است... سعی کنید عاقلانه‌تر فکر کنید... و آنگاه اورا نشاند و خود چند قدم دورتر ازاونشست و گفت:

ـ شما لابد میدانید که من زن بابک هستم و اورا مثل یك خدا می‌پرستم بنابراین چطور توانستی امیدی بمن بیندی؟
احمد سر برزیر انداخته بود و ساكت گوش مداد.
بانو سرتکان داد و گفت :

بالا انداخت و بطرف اتاق مادر بابک برآه افتاد.

عصر آن روز ریش برف قطع شد و بتدریج ابرها از عرصه آبی رنگ آسمان پراکنده گشت و شب مهتابی پرستاره‌ای آغاز شد. شب سرد و پرسوزی بود . . نور پریله رنگ ماه بر کوهها و دشت‌های سفیدپوش منظره وهم انگیز ورؤیا پروری داده بود... بانو قبل از آنکه برای خواب به بستر خود برود، لحظه‌ای پشت پنجره ایستاد و چشم به بیرون دوخت. . . زمین سفید و آسمان آبی پرستاره در هم‌دیگر انعکاس عجیبی یافته بودند و کوههای بلند با سایه روشن خیال‌انگیزی که بوجود آورده بودند دل را از هراس مبهومی می‌آکنند.

اتاق بانو در بلندترین قسمت قلعه قرار داشت و از پنجره آن کوهها و تپه‌های پشت حصار قلعه بخوبی نمایان بود . . بانو مدتی این کوهها و تپه‌ها را تماشا کرد. . . و ناگهان بنظرش رسید که سایه‌ای را بر بالای یکی از تپه‌ها می‌بیند. . موجودی حرکت می‌کرد.. جلو آمد؛ جلو تر . . و در آنجا، درست رو بروی پنجره بانو چمباتمه زد و نشست و سایه‌اش در زیر نور کمرنگ ماه، بزرگ و بزرگتر شد.. بانو یکباره احساس وحشت و هراس فوق العاده‌ای کرد... چشمهاش را بست و بطرف بسترش دوید و برو در بستر افتاد فکر کرد دچار کابوس شده است . . . و مدتی طول کشید تا

- علاوه بر این، شما یک مرد مسلمان هستید... دین شما نگاه کردن بیک زن ییگانه را برای شما حرام کرده و برای آن مجازات قائل شده... مخصوصاً اگر این زن شوهر داشته و در انتظار فرزندی باشد... شما چطور جرئت کردید مرتكب چنین گناهی بشوید. . . و ساعتی را بفکریک زن شوهردار باشید. . از خدا یتان نمی‌ترسید؟

احمد بایی حوصلگی از چابرخاست و گفت:

- اینها را میدانم... من نیامده بودم از شما نصیحت بشنوم. آمده بودم تکلیف زندگیم را روشن کنید...

بانو با همان لحن ملایم و دوستانه گفت:

- تکلیف زندگی شما روشن است برادر من. . . من همه حرشهای شما را برای بابک تعریف خواهم کرد اما بابک آنقدر بزرگواری دارد که از سرتقیصیرهای بزرگ شما بگذرد و شما را زیر حمایت خود بگیرد...، من هم مثل خواهری برایتان مهربان خواهم بود... . مثل یک خواهر... بگوش خود بسپارید که نباید انتظاری بیش از این ازمن داشته باشید.

احمد بدون این که سر بلند کند ، بطرف در اتاق برگشت و در حالی که می‌خواست از آنجا خارج شود گفت:

- ولی من هیچگونه انتظاری از شما و از بابک ندارم . .

و در را پشت سر خود بهم زد و رفت.

بانو لحظه‌ای متفکر و مغموم در همانجا ماند. بعد شانه‌اش را

آرامش خود را بازیابد و بخواب رود.

صبح تازه از خواب برخاسته لباس پوشیده بود که در آنافقش را بشدت زدند و یکی از نگهبانان سراسیمه وارد شد و گفت:

- قربان...، احمد را در آنجا پیدا کرده‌اند...

و با انگشت از پنجه، تپه رو بروئی را نشان داد.

بانو با تعجب پرسید:

- آنجا چه میکرده؟

نگهبان گفت:

- جسد بیجانش آنجا افتاده بود.

آهی ازدل بانو برخاست و حیرت زده پرسید:

- احمد مرده؟ خودش را کشته؟

مرد نگهبان بطرف پنجه رفت و در حالیکه با انگشت به تپه اشاره میکرد گفت:

- بنظرمیسد که احمد تمام شب را بر بالای آن تپه نشسته بوده و در همانجا خوابش برده و سرما خشکش کرده است.. بعد هم جسدش از تپه بپائین غلطیده...

- عجیب! پس آنچه من میدیدم کابوس نبوده!

واشک ترحم در چشمان بانو حلقه زد.

مأمورین بابک شب بعد دو مرد عرب را که بطرف شهر میرفتد
دستگیر کردند و پیش بابک آوردند. آنها نخست ادعا کردند که
بازرگان هستند و برای خرید آذوقه بهار دیل میروند ولی پس از آنکه
تحت فشار قرار گرفتند اعتراف کردند که از طرف یحیی بن معاذ
مأموریت داشته‌اند با مردم بنام احمد که قبل از بغداد برای جاسوسی
بهار دیل فرستاده شده بود در بیرون شهر تماس بگیرند و گزارشها
و اطلاعاتی را که قرار بود او تهیه کند به یحیی بن معاذ برسانند.

عربها گفتند:

- یحیی بن معاذ منتظر است تاما گزارش‌های احمد را بدست او
برسانیم و او از تعداد افراد وضع دفاعی شما آگاه شود و آنگاه حمله

را شروع کند.

و بعد اطلاعات کاملی از وضع قشون بغداد در اختیار بابک گذاشتند.

مأموری هم به پیشواز او فرستاد، بر نگشت، ناچار بقشون خود دستور حرکت داد.

جنگ یحیی بن معاذ ببابک برخلاف آنچه انتظار میرفت زیاد طولانی نشد و اولین حمله‌ای که قشون سرمایزده یحیی بطرف قلعه بابک کرد سرنوشت آنرا روش نمود. ضربه‌ای که سرخپوشان در حال دفاع به افراد مهاجم وارد آوردند کوبنده بود و چنان شکافی در صفوف متزلزل عربها ایجاد کرد که همه کوششهای یحیی برای ترمیم آن بی نتیجه ماند و حمله متقابل سرخپوشان تکلیف جنگ را تعیین کرد...

یحیی بن معاذ فقط توانست بادسته کوچکی از افراد خود فرار کند و بابک هم قصد تعقیب اورا نکرد چون میدانست که یحیی چنان گوشمالی دیده که تاخود بغداد جرأت نخواهد داشت برگرد و پشت سرش را نگاه کند.

بازگشت پیروزمندانه ببابک شور و هیجان فراوانی در شهر ایجاد کرد و علی رغم سوز و سرمای شدید، مردم از زن و مرد و کوچک و بزرگ باستقبال سردار دلیر و پیروز خود شتافتند.

بابک مطمئن بود، باشکستی که به یحیی بن معاذ داده است عربها باین زودیها جرأت قشون کشی مجدد را نخواهند یافت و لاقل تا پایان زمستان بصراحت فتح آذربایجان نخواهند افتاد. و چون

هنا بشدت سرد شده و برف سنگینی افتاده بود. روزها میگذشت بدون اینکه لحظه‌ای نور آفتاب بر زمین بتاخد. ابرها آسمان را پوشانده بود و ریش برف همچنان ادامه داشت.. ببابک و مردان سرخپوش که پروردۀ کوهستانهای پر برف بودند از این وضع واز سرما و برف که بدان عادت داشتند احساس ناراحتی نمی‌کردند ولی ببابک میدانست که افراد قشون یحیی بن معاذ که در عمر شان چنین برف و سرمائی ندیده‌اند با هر برگی که روی زمین می‌نشینند یکقدم بسوی مرگ و نیستی نزدیک می‌شوند.

بابک شتابی برای شروع جنگ نداشت و با خونسردی در انتظار حمله قشون عرب بود، او میدانست که یحیی بن معاذ هر چه دیرتر جنگ را شروع کند و هر چه بیشتر افراد خود را در این بیابان بخزدۀ نگهدار دامکان شکست خود را بیشتر فراهم می‌کند... و در واقع هم همینطور بود. یحیی بن معاذ بایتایی در انتظار وصول گزارش‌های احمد بود ولی سرما و بوران دسته دسته افراد قشون او را به بستر بیماری و مرگ می‌کشانید و در میان قشون او ایجاد تشت و ناراحتی عجیبی می‌کرد. و چون ده روز گذشت و خبری از احمد نرسید و هر

دلش بشدت برای بانو و مادرش تنگ شده بود بعد از آنکه دستورهای لازم را بسرا داشت داد شهر را بدست آنها سپرد و خود بطرف قلعه بذ عزیمت نمود.

بانو که شب و روزش در انتظار ونگرانی می گذشت، وقتی بابک را در مقابل خود یافت با هیجان عجیبی خود را به آغوش او انداخت.

- بابک من ! چه خوب کردی آمدی...
واز شورو خوشحالی بگریه افتاد.

• • •

مادر بابک و ندیمه بانو باوسواس عجیبی مواطن سلامت بانو بودند. بانو روز بروز سنگینتر میشد و بابک با اشتیاق انتظار فرزندش را میکشید. بهار در کوههای بذ خلی دیر شروع شد ولی در دل بابک و بانو بهار جاویدانی بود که سوز و سرمای طبیعت اثری در آن نمیتوانست داشته باشد.

واخر بهار بود که بانو پسری بدنیا آورد و سعادت و خوشحالی بابک را تکمیل کرد.

در این مدت آرامش در سراسر آذربایجان برقرار بود و بابک با فراغت خاطر ضمن برخوردار شدن از لذت پدر شدن و عشق پر شور بانو، بتحکیم وضع دفاعی خطه تحت سلطه خود و تعلیم فنون جنگی بچوانان آذربایجان میبرداخت و آمادگی افراد خود را برای هرجنگ

غیر مترقبی حفظ میکرد.

در اوایل تابستان باردیگر لاسخورهای عرب بفکر هماورده باعثاب کوههای سر سخت آذربایجان افتادند و عیسی بن محمد بن ابی خالد از طرف خلیفه مأمور جنگ با بابک شد.
بابک که در این موقع در قلعه بذ بسرمیبرد، بمحض آگاهی خود را به اردبیل رساند.

افراد او همیشه آماده جنگ بودند، بنابراین آرایش صفوی قشون چندان مشکل و طولانی نبود.

جنگ در پشت دیوارهای شهر آغاز شد و پنج شبانه روز ادامه یافت و سرانجام عیسی بن محمد نیز بسرنوشت یحیی بن معاذ دچار شد و بعد از تلفات سنگین بادسته کوچکی از افراد خود مجبور به هزیمت گردید و مژده شکست خود را برای مأمون برد.
بعد، بازیکسال سکوت و آرامش...

پس بابک روز بروز بزرگتر می شد و بانو تمام هم خود را مصروف نگهداری و تربیت او کرده بود.

بابک مرتب در حال گردش در نقاط مختلف آذربایجان بود و لی بانو بخاطر فرزندش در قلعه بذ میماند و نمیتوانست در سیاحت های بابک شرکت نکند.

بزودی تمام خطه آذربایجان از تبریز گرفته تا کناره های رود * تاریخ این جنگ را ۲۰۵ هجری تعیین کردند.

ارس زیر سلطه بابک در آمد و همه حکمرانان محلی با بابک پیمان دوستی بستند و برای مبارزه با وحشیگریهای دست نشاند گان اعراب با او همداستان شدند.

در تابستان سال بعد بار دیگر عیسی بن محمد بالشکری مجهر بجنگ بابک شتافت ولی اینبار نیز کاری از پیش نبرد و دست از پا درازتر باز گشت.

بابک چنان درس عبرتی به عیسی داد که بعد از آن تادوسال هیچکدام از سرداران عرب جرأت نیافتدند فکر جنگ با بابک را بمغر خود راه دهنند.

قدرت بابک روز بروز فزوونتر میشد و این خبر وقتی بگوش خلیفه میرسید او را سخت نگران میکرد.

سرانجام بعد از دو سال تأمل و تهیه مقدمات بسیار، علی ابن صدقه معروف به زریق از طرف خلیفه مأموریت یافت که با تجهیزات کامل بطرف آذربایجان حرکت کند و کار بابک را یکسره سازد.
علی ابن صدقه با پیش از پنجاه هزار سرباز و سلاحها و وسائل جنگی کافی از بغداد حرکت کرد.

در این مدت هم دینان و هم آوازان بابک و وطنبرستان ایرانی در شهرهای همدان، اصفهان، نهاوند و سایر شهرها علم مردانگی برآفرانسته و خود را از شر حکام عرب و نوکران آنها رهانیده بودند.

* در سال ۲۰۸ هجری قمری.

علی ابن صدقه ناچار بود شهر به شهر جنگ کند و پیش برو و دو بهمین دلیل پیشرفت او بکنده صورت میگرفت بطوری که، با وجود اینکه در ماه دوم بهار از بغداد حرکت کرده بود فقط در اواسط ماه دوم پائیز بنواحی آذربایجان رسید و افرادش در جنگهای متفرق سرراه قوای خود را تحلیل برده و خسته شده بودند.
سرمای آذربایجان نیز شروع شده بود.

بابک برای اینکه روحیه افراد قشون علی ابن صدقه را خراب و آنها را بیشتر خسته کند مدتی بامانورهای ماهرانه آنها را در وسط بیابان بازی داد.

علی ابن صدقه شنبده بود که بابک در پیشتر جنگها از روش غافلگیری و کمین و شبیخون استفاده می کند و بهمین جهت در نهایت احتیاط پیش می آمد.

از وارد شدن در دره ها بگمان اینکه ممکن است افراد بابک پشت کوه ها کمین کرده باشند خودداری میکرد و افراد خود را در میان صخره ها و بالای کوه ها سرگردان می ساخت.

بابک که از این وحشت علی ابن صدقه آگاهی داشت، دسته هائی از سرخپوشان را در سرگردنه ها و پیچ ها و بالای کوه ها گماشته بود و اینها بمحض اینکه افراد قشون عرب وارد گردنه ها می شدند چند تیر بسوی آنها رها میکردند... علی به خیال اینکه حمله افراد بابک شروع شد فرمان توقف و آماده باش میداد ولی هر چه انتظار میکشیدند

سرداران بابک احمد را تعقیب و دستگیر کردند.

بانو در قلعه بد در نهایت خوشی و سعادت زندگی میکرد. او تمام هم خود را صرف تربیت پرسش میکرد.

پسر بابک روز بروز بزرگتر میشد و بانو خود تعلیم و تربیت او را بعده گرفته بود و میکوشید اورا بهمه فنون رزمی و بزمی آشنا سازد.

این کنودک هنوز شش ساله نشده بود که مثل یک سرخپوش ورزیده اسب سواری میکرد و سراز خیلی چیزها در میآورد. بانو با خوشحالی ناظر رشد جسمی و فکری پسرش بود و هرگاه که کار شجاعانه‌ای از او سرمیزد زیر لب میگفت:

- پسر بابک باید هم اینطور باشد.. بابک کوچولو!

گذشت زمان اثرسوانی بر روی بانو نمیگذاشت و زندگی در دامن طبیعت واستفاده کامل از موهاب طبیعی بانورا روز بروز جوانتر و دلرباتر میکرد بطوريکه در آستانه سی سالگی از یک دختر بیست ساله زیباتر و دلخواه‌تر بنظر میرسید.

بعد از شکست و دستگیری احمد بن جنید اسکافی، تامدت سه سال، دیگر از بغداد کسی بسراح بابک نیامد. بابک برای استراحت و تجدید قوا بقلعه بد نزد همسر زیباش آمده بود و روزهای خوشی را در کنار بانوی قشنگش میگذراند.

خبری نمیشود، و باز به پیشوای می‌پرداختند. باین ترتیب قشون عرب مدتها در بیابانهای سرمازده بین تبریز و اردبیل معطل شدند و درست در لحظه‌ای که کاملاً آمادگی خود را از دست داده و خسته و کسل شده بودند خود را با مردان سلحشور آذربایجان رو برو دیدند.

جنگ خونینی آغاز شد اما از همان اول برتری قوای بابک کاملاً محسوس بود و بعد از هشت ساعت مبارزه تن بتن که با فریاد مجر و حین و هلله سرخپوشان و صدای چکاچاک شمشیرها همراه بود، علی ابن صدقه ناگهان خود را تنها و شکست خورده یافت و جز فرار راهی پیش پایش ندید. از این جنگ غنایم زیادی از اسلحه و آذوقه و چهار پا بدست افراد بابک افتاد.

سال بعد خلیفه قشون دیگری به سرداری احمد بن جنید اسکافی بجنگ بابک فرستاد.

بابک وحشتنی از سرداران عرب نداشت زیرا میدانست که هیچکدام از آنها مرد میدان او نیستند و در مقابل قدرت او تاب مقاومت ندارند.

احمد بن جنید اسکافی نیز سختی از قشون بابک شکست خورد و قصد فرار کرد ولی بابک بسردارانش دستور داد: این یکی را نگذارید فرار کنند... میخواهم داغش را بد خلیفه بگذارم.

آندودر حالیکه فرزندشان را بهمراه داشتند ساعاتی را بگردش
واسب سواری میگذراندند و بایاد آوری گذشته ها در لذت عمیقی
غرق میشدند، گاهی نیز به صحبت درباره آینده می پرداختند.

بابک به آینده سخت امیدوار بود و میگفت :

ـ دستگاه خلفای عباسی روز بروز پوسیده تر و کثیف و ضعیفتر
میشود.. اگر ایرانیها همت بخراج دهنند خیلی زود بساط عیاشی
و ستمگری اعراب وحشی را برخواهیم چید. هم اکنون دوستان ما
در سراسر ایران علیه عمال عرب در مبارزه و کوشش هستند.
مازیار با قدرت تمام دارد صفحات شمال را از لوث وجود عمال
بیگانه پاک میکند. در همدان، اصفهان، یزد و کرمان نیز ایرانیان
وطنپرست علم طغیان برافراشته اند وزیر لوای خرم دینی و ایرانپرستی
مبارزه های مخفی وعلنی پر شمری را پیش میبرند.

تمام خطه آذربایجان پیروی از عقاید ما را پذیرفته است و به
خلیفه بغداد باج نمیدهند. مقدمات استقلال و حاکمیت ایران از
همینجا آماده میشود. من اکنون مشغول تربیت جوانان پرشور و
وطنپرستی هستم که باید نجات سراسر ایران را بعهده بگیرند.

ما حالا هشتاد هزار مرد جنگی داریم. وقتی این تعداد به صد
هزار رسید، من نقشه بزرگ خود را که حمله بطرف جنوب ایران و
آزاد ساختن تمام خاک وطن از چنگال اعراب است اجرا خواهم
کرد.

سرداران بابک چه تابستان و چه زمستان از کار تعلیم و تربیت
جوانان و آماده ساختن آنها برای جنگ و مبارزه غفلت نمیورزیدند.
تعلیمات و تمرینات جنگی همه روزه ادامه داشت. جوانان پرشور
و دلیر آذربایجانی از همه طرف بسوی اردوگاه بابک می آمدند و در
جرنگه سرخپوشان، فداکاری در راه آرمان بزرگ بابک را هدف
زنندگی خود قرار میدادند.
تعلیمات جنگی هم در قلعه اردبیل و هم در قلعه بد دنبال میشد.
معاویه و طرخان و آذین در اردبیل بودند و خود بابک باعصم و
چند سردار دیگر در دژ بد سرخپوشان را آماده جنگ میکردند.
بابک در ضمن از سر زدن به اردبیل و سایر شهرها و قراء و
قصبات آذربایجان نیز غفلت نداشت و همه جا جوانان را پیوستن
بصفوف سرخپوشان تشویق و ترغیب میکرد.

مأمون که چندین سردار و عده زیادی از افراد قشون و مقدار
معتنابهی اسلحه و ستور و زر وسیم در جنگ با بابک از دست داده
بود، و علاوه بر این، قدرت خلافت را در ایران تضعیف شده میدید
یکی از سرداران ورزیده خود بنام محمد بن حمید طوسی را بانجاه
هزار مرد جنگی وزر وسیم فراوان مأمور سرکوبی بابک کرد و با
فرمان داد تا بساط خرم دینان را از آذربایجان بر نچیده به بغداد

بازنگردد.

واز خلیفه کمک مالی میخواست...
مأمون نیز بی مضایقه زرسیم بسراو میریخت.
بابک سرانجام تصمیم گرفت که باین جنگ و گریز خسته کننده
خاتمه بدده و محمد بن حمید را گوشمالی بی حساب دهد. در جلسه ای که
با سردارانش تشکیل داده بود گفت:
- باید محمد بن حمید را مثل موشی بتله بیندازیم... این
عرب بی شور خیال میکند با این بازیها موفق خواهد شد سرخپوشان
را خسته کند و فریب دهد.
و آنگاه نقشه خود را با سردارانش در میان گذاشت.
صبح روز بعد هنوز سپیده نزدیک بود که جنگ شروع شد.
اعراب برای ششمین بار حمله میکردند، محمد بن حمید طوسی
برخلاف انتظار خود را با بابک رو برو ندید. معاویه و عصمت
سرخپوشان را فرماندهی میکردند.
محمد بن حمید تمام قوای خود را جمع کرده بود و وحشیانه
حمله میکرد. افراد او از طولانی شدن این جنگ خسته شده و سردارشان
را مورد سرزنش قرار داده بودند و سرانجام محمد تصمیم گرفته
بود تکلیف جنگ را روشن سازد و صبح نتاییده به حمله بزرگی
دست زده بود.
لحظه‌ای جنگ بشدت ادامه یافت و بعد ناگهان سرخپوشان
پشت بدشمن کرده عقب نشینی کردند. محمد بن حمید از این هزیمت

بابک و قرقشون کشی محمد بن حمید را شنید بدون اینکه
هر اسی بدل راه دهد افراد خود را آماده جنگ کرد. بابک پیروزی
خود مطمئن بود و بهمین دلیل در مقابل قرشون پنجاه هزار نفری محمد
بن حمید فقط سی هزار نفر از سرخپوشان را بسداری معاویه بدفاع
گذاشت و بقیه افراد خود را بقلعه بذ فرستاد تا بتمرینات خود ادامه
دهند.

محمد بن حمید طوسی برخلاف سرداران قبلی، که میکوشیدند
بابک حمله کار را یکسره کنند، فن جنگ و گریز را پیش گرفته بود
و با همین روش بود که دو سال تمام با سرخپوشان جنگ کرد.
او باحتیاط تمام جنگ میکرد. جنگ در میگرفت؟ مدنی
کشت و کشتن ادامه می‌یافت و چون میدید غلبه با سرخپوشان است
فوراً به افرادش فرمان عقب نشینی میداد... و بدستور بابک سرخپوشان
تیز از تعاقب آنها خودداری میکردند.

محمد بن حمید با همین روش شش بار با بابک و معاویه جنگ
کرد، بدون اینکه توفیقی حاصل کند. عده‌ای از افراد خود به کشتن
داد و مقداری غنائم جنگی نصیب سرخپوشان کرد ولی هنوز پیروزی
خود امیدوار بود و در عریضه‌های بلند بالائی که برای خلیفه مینوشت
اطمینان میداد که بزودی سربریده بابک را نشارپای او خواهد کرد

* تاریخ این جنگ را بخلاف ۲۱۳ و ۲۱۴ ضبط کرده‌اند.

اول دچار شکفتی شد و با فراد خود دستور داد از تعاقب سرخپوشان خودداری کنند اما افراد عرب اورا بیاد تمسخر گرفتند که چنین موقعیت مناسبی را میخواهد مفت از دست بدهد و از دشمنی که در حال فرار است میترسد. واونا چار بتعقیب افراد بابک پرداخت. سرخپوشان تا داخل شهر عقب نشستند و در آنجا دوباره بحمله پرداختند اما هنوز ساعتی از جنگ نگذشته بود که دوباره سرخپوشان عقب نشینی کردند.

با همین روش جنگ و گریز، سرخپوشان افراد عرب را دنبال خود تا دره های پائین کوه های بد و سبلان کشاندند، آنجا که تله برای موش گیری آماده شده بود... و ناگهان افراد بابک که پشت کوه ها کمین کرده بودند بر سر قشون عرب ریختند... محمد بن حمید دستپاچه شد و پیش از اینکه بتواند خود و افرادش را جمع و جور کند، بابک را مثل عقابی بالای سر خود یافت.

بابک قوههای زد و گفت:

- خوب حضرت سردار، با سرخپوشان موش و گربه بازی میکنی؟

محمد خواست شمشیرش را بسینه بابک حواله کند اما بابک با یک ضربه سپر شمشیر او را از دستش پراند و خود او را از اسب بزیر انداخت و بعد... شمشیر تیغه کوتاه بابک تا دسته در سینه او جای گرفت.

و باین ترتیب بزرگترین سردار عرب نیز با همه قدرتش بخاک افتاد و بار دیگر آوازه شجاعت و شکست ناپذیری بابک پایه های خلافت اعراب را بلر زه درآورد.

در عرض پنج سال بقیه دوره خلافت مأمون دیگر هیچ سردار عزیز جرأت نکرد هوس پنجه افکنند با بابک را در دل خود راه دهد.

برای بابک فرصتی بود که دامنه قلمرو خود را توسعه دهد و سرخپوشان را برای مبارزات بزرگتری آماده کند.

خرم دینان بزودی از شمال تا کناره دریای خزر و از جنوب تا نهاؤند و دامنه کوه های مرکزی ایران را زیر نفوذ گرفتند.

بابک در تمام این نواحی سیرو سیاحت می کرد و مردم را باستقلال طلبی و مبارزه با دشمنان میهن تحریک و تشجیع می کرد اما مرکز قدرت خود را از قلعه بد و محدوده شهر های اردبیل، تبریز مرند و رود ارس تجاوز نمیداد.

او میخواست نه تنها خودش و سردارانش، بلکه همه مردم ایران در این مبارزه سهیم باشند و جنگ با اعراب جنیه یک مبارزه بزرگ میهنی بخوب دیگرید. او بزای حکومت کردن و سروری مبارزه نمیکرد بلکه هدف او عالیتر و بزرگتر از این ها بود. او میخواست ایران بدست ایرانی اداره شود و بهمین دلیل هرگز بفکر سلطنت

و حکومت فردی نبود.

آنروز بابک تازه از سیر و سیاحت بقلعه بد برگشته بود که خبر مرگ مأمون، و جانشیتی معتصم بگوش اورسید... بابک لحظه‌ای بفکر فرورفت و بعد روبرو سردارانش - که دور او جمع بودند - کرد و گفت:

- باید خود را برای یک سلسله جنگهای خونین تری آماده کنیم. معتصم تمام هم خود را برای ازمیان برداشتن ما بکارخواهد برد. نگذارید افراد بتن آسائی و کاهلی عادت کنند. از همین امروز دوباره تعليمات و مشقها را از سر برگیرید.

خبری که برای بابک آوردند سخت تعجب آور و ناراحت کننده بود.

بابک لحظه‌ای بفکر فرورفت و بعد، از شخصی که حامل این خبر بود پرسید:

- مطمئنی که اشتباہ نکرده‌ای؟

مرد دستی به ریش بلندش کشید و بالحن اطمینان بخشی گفت:
- بله قربان، مطمئنم. شخصی که این خبر را بمن داد از نزدیکان خلیفه است و آنروز خودش هم در دربار خلیفه بوده و آنچه را که نقل میکرد باگوش خودش شنیده بود. معتصم بعداز مشاوره طولانی با وزرای خود، افسین را احضار کرده و با او گفته: « من

* ۷ ربیع سال ۱۴۱۸ هجری

هرچه پول و سپاهی و اسلحه بخواهی در اختیارت خواهم گذاشت که کار بابکیان را یکسره کنی. برو و هرچه زودتر مقدمات قشون کشی عظیم خود را آماده کن.» و بعدهم با وعده داده که اگر این مأموریت خود را با پیروزی بانجام رساند و فاتح برگرد هر مقامی را که بخواهد بوى تفویض خواهد کرد.

بابک سری تکان داد و متفکر با خود تکرار کرد:

- پس ایطور! افشنن مأمور جنگ بامن شده.

و بعد جلوی مرد پیام آور ایستاد و با خشم داد زد:

- ولی افشنن بامن خواهد جنگید! او با مازیار پیمان دوستی

بسته است...

مرد بتأسف گفت:

- اما زیادهم خوشبین نباشد قربان، حرص پول و مقام ریشه دوستیها را خیلی زود می‌سوزاند...

- افشنن یک اصیل زاده ایرانی است...

مرد سرش را تکان داد و ساكت ماند و بابک بعداز آنکه چندبار طول و عرض آناف را با قدمهای سنگین پیمود، یکی از سرخپوشان را صدا کرد و دستور داد که بسرا داران خبر بدند تا یک ساعت دیگر آماده حرکت باشند... آنگاه خود پیش بانو رفت و جریان را با اختصار باو اطلاع داد و گفت که برای تشکیل یک جلسه مشاوره

* افشنن در سال ۲۲۰ هجری مأمور جنگ بابک شد.

با سرداران خود همین الان بسوی اردبیل حرکت می‌کند.

بانو در قیافه بابک خیره شد و پرسید:

- بابک، نگرانی ای داری؟ من هرگز ترا اینقدر گرفته ندیده‌ام...

- نگرانی ندارم ولی دومستله فکرم را سخت مشغول داشته، یکی اینکه چطور شده افشنن چنین مأموریتی را پذیرفته و می‌خواهد با هموطن و هم‌پیمان خود بجنگد.. و دوم اینکه این‌بار عربها یک سردار ایرانی را بجنگ من فرستاده‌اند.. معتقد خوب فهمیده که سرداران عرب حریف من نخواهند شد... به حال؛ آینده‌همه چیز را روشن خواهد کرد؛ تو ناراحت نباش.

بانو گفت:

- از جانب من دلواپس نباش... من در غیاب تو با پسرم رفع تنهایی خواهم کرد.. با بودن او من همیشه ترا جلوی چشم دارم...

بابک خنده دید و گفت:

- ولی من اورا با خود خواهم برد.. او دیگر برای خود مردی شده...، پانزده سال دارد.. باید کم کم وارد میدان عمل بشود.. من احساس می‌کنم که جنگ سخت و بزرگی در پیش داریم و باید از همه قوای خود استفاده کنیم... من پسرم را با خود می‌برم تا در جلسه سرداران شرکت کند، چون او در این جنگ خود سرداری خواهد بود.

بانو در حالیکه گریه و خنده اش بهم آمیخته بود لحظه ای سربزیر
انداخت و بعد چشمانش را که اشک در آن حلقه زده بود بصورت
بابک دوخت و گفت:

حق باتست بابک، پسرمان باید دوش بدش تو بادشمنان
وطن بجنگد... او را با خود ببر... او از همه فنون جنگ اطلاع
دارد.

در جلسه مشاوره طولانی که در ارگ اردبیل تشکیل شد، بابک
و سردارانش تصمیم گرفتند از ورود افشین بخطه آذربایجان جلو-
گیری کنند و قرارشد معاویه باده هزار سپاهی درین راه همدان
و تبریز مقابله باشون افشین پردازد و سرداران دیگر بتدریج با
سپاهیان دیگری بیاری او بشتابند.

معاویه به تدارک سفر پرداخت و صبح روز بعد قشون او بحر کت
درآمد. محمد بن بیعت حکمران تبریز از دوستان و طرفدار آن بابک
بود. اولعلاوه بر ارگی که در شهر قرار داشت قلعه ای نیز بنام قلعه
شاهی در خارج تبریز داشت که حصنه بزرگ و بلند بود.

معاویه باشون خود در این قلعه فرود آمد و یک روز مهمان
محمد بود و بعد به پیشواز قشون افشین شتافت.

بابک نامه ای برای افشین نوشته بود و به معاویه سفارش کرده
بود که پیش از شروع جنگ پیام اورا بدست افشین برساند.

بابک در این نامه نوشه بود:

«... من هنوز نمیتوانم باور کنم که یک شاهزاده اصیل
ایرانی خود را به خلفای شهوت پرست عرب فروخته باشد و برای
حفظ منافع یگانگان دست بخون هموطنان خود بیالاید ...
... مگر ما چه هدفی داریم؟ مامیخواهیم ایران را از چنگ
خونین این اعراب سوسمار خوار برهانیم و ایرانی مستقل و سر بلند
بنیاد گذاریم، مگر تو آرزوهای جز این داری؟ پس چرا بجنگ
ما شناخته ای؟

من مطمئنم که تو با من نخواهی جنگید، اگر تو از
همینجا بمن بیرونی مانیروی عظیم و شکست ناپذیری خواهیم
شد و تخت خلافت معتقدم را سرنگون خواهیم ساخت،
من برای فشردن دست تو آماده ام ...
فکر نکن این حرفا را از روی عجز میز نم و یا از تو وقشونت
وحشت دارم ... نه! من نه از تو میترسم، نه از معتقدم و نه از قدرت
پوشالی خلافت ... آنچه مرا وادار بنوشتن این نامه میکند این
است که نمیتوانم قبول کنم که یک ایرانی اصیل اینقدر به پستی
گراییده باشد که پاسدار تسلط یگانگان برمیهن خود شود و
برای اینکه چند صباحی بیشتر این خلفای هوسان عباسی بساط
عیششان رنگین باشد، شمشیر بروی هم میهنان خود بکشد.
من از ته دل امیدوارم که تو خلاف این را ثابت کنی و
نشان دهی که واقعاً یک ایرانی پاکدل و میهن پرست هستی ...»

معاویه نامه بابک را برای افشین فرستاد و منتظر پاسخ شداما
افشین بجای جواب قاصد او را گرفت وزندانی کرد و همان روز
بحمله پرداخت.

معاویه فوراً پیکی پیش بابک فرستاد واورا از آنچه که پیش آمده بود آگاه کرد.

جنگ سختی در گیر شد. معاویه باده هزار مرد در مقابل قشون می‌هزار نفری افشین مردانه ایستادگی میکرداما لحظه به لحظه وضع قشون معاویه و خیمتر و احتمال شکست او بیشتر میشد.

بابک بمحض اطلاع از عکس العملی که افشین در مقابل نامه اونشان داده بود، قشون دیگری به سرداری عصمت بكمک معاویه فرستاد.

عصمت با قشون خود بتاخت پیش میرفت تا هر چه زودتر خود را بمیدان جنگ بر ساند.

او غروب آفتاب بود که بقلعه شاهی رسید. محمد بن بعیث استقبال گرمی از وی بعمل آورد و از عصمت خواست که شب را در قلعه او استراحت کند اما عصمت گفت:

- معاویه وضع خوشی در مقابل افشین ندارد. باید هر چه زودتر به کمک او برسم.

محمد باقیافه آرامی گفت:
- ولی من اطلاع دارم که هنوز غلبه با معاویه است...
گذشته از این، شما شبانه چگونه این کوره راهها را میتوانید بروید؟...
محمد آنقدر اصرار کرد تا عصمت راضی شد که بقلعه شاهی فرود آید و شب را مهمان محمد بن بعیث باشد، منتها قسمت عمده

خشون خود را به فرماندهی یکی از یارانش بطرف میدان جنگ گسیل کرد و خود با سه هزار سپاهی به قلعه رفت.

افراد عصمت که سخت خسته بودند زین از اسپ برگرفتند و در محوطه قلعه به استراحت پرداختند.

محمد، عصمت و ده نفر از سران قشونش را دعوت کرد که شام و با او بخورند.

محمد بن بعیث برای خود قصر شاهانه‌ای داشت. در تالار مجللی که با قالیهای گران قیمت مفروش بود و چلچراغهای بزرگ آنرا روشن می‌ساخت، سفره بزرگی گستره بودند که انواع خوراک‌ها و مشروبات آنرا رنگین ساخته بود. دور تا دور تالار تشکیچه‌ها و مخدوهای زربفت نهاده شده بود و بوی اشتها انگیز اغذیه آدم را سرمست می‌کرد.

محمد، عصمت و یارانش را دور سفره نشاند و چند غلام بجه بالباسهای رنگین پیذیرایی و ساقیگری پرداختند.

بزودی سرها از باده گرم شد. محمد دمادم دستور میداد جام عصمت و یارانش را از شرابهای رنگین پر کنند و آنقدر اینکار ادامه بافت که همه مردان جنگی در اثر مستی از پسا افتادند و خواب چشم‌انشان را در ربود.

و آنگاه محمد در حالیکه خنده‌ای شیطانی لبهایش را از هم گشوده بود از جا جست و دونفر جلاد را که در اتاق مجاور آمده

بودند فراخواند.

عصمت کمتر از دیگران مست بود و تا چشمش بجلادها افتاد
تکان خورد. ولی محمد بن بعیث در حالیکه بقهوهه میخندید دست روی
شانه او گذاشت و گفت:

- آرام باش سردار! فعلاً کاری باتواندارند...

عصمت با همه مستی از جا پرید و دست بشمشیر برد اما پیش از
اینکه بتواند آنرا از نیام درآورد دو تن از نوکران محمد از پشت
دستهای عصمت را گرفتند و آنها را محکم بستند. آنگاه محمد

به جلادان گفت:

- مشغول شوید!

جلادها آستین‌ها را بالا زدند، تشت بزرگی در وسط اتاق
نهادند و با وحشیگری خاصی بکار پرداختند.

آنها یک یک یاران عصمت را - که همه مست و خراب افتاده
بودند - کشان کشان بکنار تشت می‌آوردن و با قساوت و بی رحمی
سرشان را از تن جدا می‌کردند.

محمد بن بعیث دست بکمر زده در کساری ایستاده بود
و با خونسردی و حشیانه‌ای این منظره فجیع و وحشت انگیز را نگاه
می‌کرد.

عصمت که بادست بسته در گوش‌های افتاده بود و بادرماندگی
ناظر قتل ناجوانمردانه دوستانش بود با خشم فریاد زد:

- خائن پست! این رسم مردانگی نیست که چند مرد را مست
کنی و سرشان را ببری... از انتقام بابک بترس! او از خون سرداران
خود نخواهد گذشت.

محمد بدون اینکه چشم از قتلگاه مردان سرخپوش بردارد
بالحن تمسخر آمیزی گفت:

- دیگر کاری از بابک ساخته نیست... محمد کار ناستجدیده
نمی‌کند...
وبقهوهه خنده دید.

عصمت دندان بهم فشد و گفت:
- نامرد! ماچه بدی بتوکرده بودیم که چنین خائنانه با ما
رفتار می‌کنی؟

- من باید رضایت خلیفه را جلب کنم، می‌فهمی؟ و این کفتار
پیر برای راضی شدن رشوه می‌خواهد... برای خلیفه چه رشوه‌ای
بهتر از اهدای سرهای بریده یاران بابک می‌تواند باشد؟...
افشین فردا پس فردا باینجا میرسد و من اگر باونشان ندهم که
بخلیفه وفادارم، باید دست از همه چیز حتی ارزندگی خود بشویم...
و بعد بطرف عصمت برگشت وداد زد:
- تو هم دیگر خفه شو و گرنه با همین دستهای خودم خفه ات
می‌کنم.

عصمت نگاههای نفرت بارش را بصورت محمد دوخت و

محمد شانه بالا انداخت و گفت :

- بهر حال ، اگر دستور مرا اجرا نکنی دستور خواهم داد
ترا قطعه قطعه بکنند. من ترا پشت در تالار میرم و در را بازمیکنم .
توباید از همان جا داد بزنی و افراد سپاهت را یکی یکی صدا کنی
تابیایند توی تالار ...

عصمت بانگرانی پرسید :

- با آنها چکارداری :

- میخواهم همه را یکی یکی بکشم !

عصمت نفی بصورت محمد انداخت وداد زد :

- جlad پست ! تواز انسانیت بوئی نبردهای !

محمد با مشت ضربهای بصورت عصمت فرود آورد و گفت :

- دستور مرا اجرا میکنی یا نه ؟

عصمت کمی متفسکر بجا ماند و بعد با آرامش خاصی گفت :

- خیلی خوب ...

محمد او را تا پشت در تالار آورد، در را باز کرد و در حالیکه
خود با مشیر عربیان پشت در قایم می شد گفت :

- فراموش نمکن که باید آنها را یک یکی صدا کنی ...

عصمت نگاهی به بیرون انداخت. مردان سرخپوش دسته دسته
دور آتش ها نشسته بودند و صدای صحبت و خنده آنها بگوش میرسید.
عصمت سینه ای صاف کرد و آنگاه با صدای بلندی فریاد زد :

ساکت ماند .

در این موقع جلادها که هر ده نفر سردار سرخپوش را سر
بریده بودند، بطرف محمد آمدند و یکی از آنها گفت :

- قربان، حالا نوبت این یکی است ؟

محمد نگاه پیروزمندانه ای بصورت عصمت کرد تا آثار ترس
و وحشت را در چهره او بیند ولی عصمت خونسرد و بسی اعتنا ،
بانفرت و انزجار اورا مینگریست .

محمد خنده ناهنجاری کرد و گفت :

- نه، با او کاری نداشته باشید...، اورا خودم خواهم کشت.
شما بروید .

و بعد بطرف نوکرانش برگشت و گفت :

- این سرهای بریده را در کیسه ای بریزید تا فردا صبح خدمت
خیلیقه بفرستم .

بعداز آنکه بساط آدم کشی جمع شد و نوکران و جلادان
اجساد کشتنگان را بیرون بردن، محمد بطرف عصمت آمد و گفت :

- حالا اختیار زندگی تو بدست من است ... اگر جانت را

دوست داری باید هر چه من گفتم عمل کنی ...

عصمت باتفتر گفت :

- از جان من چه میخواهی؟ خیال میکنی من از مرگ ترسه
دارم ؟

- دلیران سرخپوش ، توجه کنید.. من عصمت سردار شما هستم... زود قلعه این مرد جladan محمد سربردند و بطرف اردوگاه معاویه بشتابید... .

ده نفر سرداران شما را جladan محمد سربردند و من نیز در اینجا اسیرم... بفکر انتقام نباشید چون وجود شما در اردوگاه معاویه ضروریتر است... بابک انتقام ما را از این وحشی نمک نشناس خواهد گرفت... بشتابید!... .

و صدای او که در سکوت شب طنین انداخته و سرخپوش را بحرکت وهیجان آورده بود ناگهان خاموش شد .
محمد که وحشت زده میکوشید با دست دهان عصمت را بگیرد و او را بداخل تالار بکشاند، چون توفیقی نیافت با شمشیر ضربه ای بر فرق او نواخت و عصمت بیهوش بزمین افتاد... .

مردان سرخپوش که بسرعت وسایل خود را جمع کرده و بروی اسپها جسته بودند ، نخست بفکر افتادند انتقام خونینی از محمد بگیرند و قلعه او را با خاک یکسان کنند ولی با توجه بتوصیه عصمت و اینکه هم اکنون مبارزه و جنگ بزرگتری در پیش دارند ، از این فکر منصرف شدند و تاخت کنان بطرف اردوگاه معاویه شتافتند .

معاویه و مردانش با وجود اینکه بانهایت شجاعت و مردانگی می جنگیدند ، در مقابل قشون مجهز اشین که از لحاظ تعداد نیز

بر آنها برتری داشت ، تاب مقاومت نیاوردند و مجبور بعقبانشینی شدند .

رسیدن افراد عصمت نیروی تازه‌ای به آنها بخشید و مجدداً جنگ سختی در گیرشد و در بحبوحه کارزار ناگهان با قیمانده مردان عصمت فرا رسیدند و خبرناگوار قتل سرداران عصمت را بمعاویه دادند. این خبر روحیه سرخپوشان را خراب کرد و بار دیگر جنگ بشکست آنها و پیروزی اشین منجر شد و معاویه ناچار تا پشت کوه‌های شبی عقب نشست .

محمد بن بعیث که خود را برای دستبوسی اشین آماده ساخته بود، به پیشوای او شافت و عصمت را که در حال مرگ بود تسلیم اشین کرد و با او اطلاع داد که سرده ثن از سرداران بابک را بخدمت خلیفه گسیل داشته است .

اشین با پیروزی وارد تبریز شد و سرداران عرب دستور داد بعد از یک روز استراحت آماده پیشروی در خاک آذربایجان باشند .

بابک بانگرانی در انتظار خبرهای جنگ بود و در این حال از آماده کردن سرخپوشان برای یک جنگ بزرگ و طولانی غفلت نمیکرد. اون خست تصمیم داشت خود نیز با پنجاه هزار سپاهی به بیاری معاویه و عصمت بشتابد، اما وقتی خبرهای ناگواری از میدان جنگ رسید و بخصوص پیک بادبائی خبر جنایت محمد بن بعیث و کشtar

وحشیانه او را آورد و بعد هم خبر شکست معاویه رسید ، بابک بفکر تدبیر جنگی دیگری افتاد و شورایی برای مشاوره با سردارانش تشکیل داد .

بابک در این شورای جنگی که ساعتها بطول انجامید بیارانش گفت :

- افشین با این شکستی که به معاویه داده وخیانتی که محمد بن بعیث به ما کرده تادر واژه های اردبیل بدون مانع پیش خواهد آمد . من معتقدم که با افشین در دشتهای وسیع و بی پناهگاه پشت حصار های اردبیل پنجه در افکنند حکم خودکشی را برای ما دارد زیرا اولاً افشین نیروی نامحدودی در اختیار دارد و مرتب از بغداد کمک باو میرسد و ثانیاً افراد او همه جنگ دیده و ورزید هستند در صورتی که قسمت عده افراد ما را جوانان نیرومند و پاکدل ولی کم تجربه تشکیل داده است و اصولاً سرخپوشان ما بجنگهای کوهستانی بیشتر آشنا هستند تا جنگهای میدانی .

بنظر من ماباید افراد خود را از اردبیل عقب بکشیم و در کوههای اینسوی هشتادسر متغیر کز کنیم . در شرایط فعلی آنچه برای ما اهمیت دارد از پادر آوردن افشین و افراد او و گوشمالی دادن برعهای است . اگر ما در این جنگ پیروز بشویم تا خود بغداد هم میتوانیم پیشروی بکنیم . افشین آخرین تیر ترکش خلیفه عباسی است . اگر اورا شکست بدھیم قدرت پوشالی معتصم در ایران سرنگون خواهد

شد اما پیر و زی بر افشین باین سادگی میسر نخواهد بود . او بانی روی نامحدودی که در اختیار دارد باین زودی ها از پا نخواهد افتاد . باید اورا به تله مرگ بکشانیم و آنقدر بازیش بدھیم تاخوب از پا در آید و آنگاه ضربت اساسی را فرود بیاوریم . در مورد مردم اردبیل و شهرها و قریه های سرراه نگرانی نداشته باشید . افشین هرچه باشد ایرانی است و بخاطر ما بآنها تجاوز و اذیت و آزار نخواهد کرد . اصولاً افشین کاری با مردم شهرها ندارد . او فقط بدنبال سرخپوشان می آید و رد پای بابک را میجوید . بنابراین ورود او بشهر اردبیل ، وقتی ما از آنجا بیرون آمده باشیم ، قتل و غارتی به مردم نخواهد داشت .

این نظر نخست بامخالفتهایی از طرف سرداران روبرو شد اما سرانجام بابک همه را قانع کرد که تنها راه پیروزی در این جنگ عقب نشینی از شهر و مستقر شدن در کوههای بذ و هشتادسر است .

بابک ، صبح خیلی زود روز بعد ، خود به سوی هشتادسر حرکت کرد و به سردارانش دستور داد که سرخپوشان را گروه گروه به آن سمت عزیمت دهند و این کار به آرامی صورت گیرد تا مردم شهر دچار وحشت و اضطراب نشوند .

نژدیکی های ظهر بود که اولین دسته سرخپوشان بقلعه هشتادسر رسید . بابک خود باستقبال آن هارفت و با جیبن گشاده به آنها خوش آمد

بعد از شکست دادن معاویه بدون اینکه مقاومتی در سرراه خود بیند
بطرف اردبیل حرکت کرد . در تبریز قشون و تجهیزات تازه‌ای از
بغداد بکمک او رسید و افسین با پشتگرمی بیشتری برای فتوحات
بعدی آماده شد .

افشین با اینکه خود را بقدرت خلافت فروخته و آلت دست
معتصم کرده بود و بخاطر حفظ قدرت خلفای عباسی کمر بقتل
و کشتار وطنپرستان ایرانی و هموطنان وهم پیمانان خود بسته بود ،
اما دلش نمیخواست با بابک زیاد در گیر بشود ؛ وحالا که میدید
سرخپوشان بدون مقاومت زیادی عقب نشینی کرده‌اند امینوار بود
که بابک در مقابل او حالت تسلیم بخود بگیرد و غائله بدون جنگ
و خونریزی زیاد پایان پذیرد .

با خود میگفت :

- اگر بابک دست از جنگ و مقاومت بردارد ، من از خلیفه
برای او زینهار میگیرم و باین ترتیب هم من به آنچه میخواهم میرسم
ورقبای خود را از میدان بدر میکنم و هم از کشت و کشتار بیهوده
جلو گیری میشود .

افشین با وجود سرسپردگی به دستگاه خلافت با جنایت‌ها
و حشیگری‌های اعراب موافق نبود و سعی میکرد تا آنچاکه میتواند
مانع کشت و کشتار مردم بی‌گناه و غارت مال آنها شود .
وقتی بدروازه اردبیل رسید و آنرا بروی خود باز یافت

گفت و چون افراد را پریشان و نگران یافت با کلمات امیدبخش
به آنها اطمینان داد که این عقب نشینی به معنای شکست نیست بلکه
مقدمه‌ایست برای کسب پیروزی . . . بابک به افراد جنگی خود
مثالهای از تاریخ زد و توضیح داد که در بسیاری از جنگها استفاده از
این فن جنگی ثمرات نیکوئی بیار آورده است .

بابک دسته اول را که همه از جوانان پرشور اردبیلی بودند
و تازه به صفوف سرخپوشان پیوسته بودند بطرف قلعه بذگسیل
کرد .

این جوانان تنها نبودند بلکه خانواده‌های آنها نیز به همراهشان
آمدند . پدران ، مادران و همسران آنها تاب دوری فرزندان
و شوهران خود را نداشتند و نمی‌خواستند دور از آنها و در شهری
که بزودی زیرسلط دشمن در می‌آمد بمانند . بهمین دلیل کاروان
بزرگی از خانواده‌ها نیز بدنیال صفوف سرخپوشان در حرکت بود .
دسته‌های بعدی نیز بدنیال آنها رسیدند . بابک همه آنها را که
تازه نفس و در امور جنگی حوان بودند به قلعه بذرستاد و سرخپوشان
ورزیله و قدیمی را در قلعه‌های بین راه گذاشت و بعد از آنکه تعلیمات
لازم را به سردارانش داد ، خود نیز به قلعه بذر باز گشت .

افشین ، مردی که عشق جاه و مقام چشم دلش را کور کرده
بود و عشق به میهن و پاس دوستی و هم پیمانی را از یادش برده بود ،

دچار تردید و سوءظن عجیبی شد.

- یعنی چه؟ بابک حتی اردبیل را هم تخلیه کرده ورفته؟
چرا؟

به افراد خود فرمان توقف داد و جاسوسانی بداخل شهر فرستاد
تامباذا در میان شهر غافلگیرشان بکنند اما ساعتی بعد جاسوسان
برگشتن و گفتن:

- نه تنها از سرخپوشان در شهر خبری نیست بلکه مردم شهر نیز
آنجا را تخلیه کرده‌اند وجز یک عدد کاسپکار و پیرمرد و پیرزن از کار
افتاده کسی در شهر نمانده...

با وجود این گزارشها، افشنین نخواست بی‌گذار به آب بزند
و به افراد خود فرمان داد نخست شهر را محاصره کردند و بعد
با احتیاط‌های جنگی وارد شهر شدند.

شهر سوت و کور بود. هیچ حرکت و هیجانی در آن دیده نمیشد؛
بیشتر حجره‌ها و دکانها بسته بود؛ یکمرد جوان در شهر دیده نمی‌شد
زیرا همه جوانان بصفوف سرخپوشان پیوسته و باسرداران بابک
رفته بودند.

قشون عرب شهر را گرفت اما نکته‌ای که در بد و ورود افشنین را
نگران ساخت این بود که آذوقه‌ای هم در شهر نبود و اگر مدتی در آنجا
میمانند و آذوقه‌ای که بهمراه خود آورده بودند تمام می‌شد، اعراب
از گرسنگی تلف می‌شدند. مردمی که در شهر باقی مانده بودند چنان

حالت خصم‌مانه‌ای نسبت به قشون عرب داشتند که جز بزور ممکن
نبود کمکی از آنها گرفت و تازه چیزی هم نداشتند که کفاف آنهمه
آدم را بدهد.

بنابراین افشین روز دوم ورود به شهر تصمیم گرفت باز هم
به پیشوای خود ادامه دهد. او در جلسه‌ای که با سرداران خود تشکیل
داد گفت:

- قصد ما از آمدن باینجا جنگ با بابک و دستگیری یا قتل او
است. بانتظار نشستن در این شهر سودی نخواهد داشت چون بابک
هرگز بس راغ ما نخواهد آمد...

یکی از سرداران عرب که چندبار در جنگ با بابک شرکت
داشت و طعم شکست از بابک را چشیده بود گفت:

- ولی من به فتوح جنگی بابک آشنا هستم. او میخواهد ما را
بدره‌های خطرناک کوههای بد و سبلان بکشد و در آنجا تکلیفمان را
یکسره بکند. سرخپوشان تمام دره‌ها و کوههای این ناحیه را مثل
کف دست خود می‌شانند و ممکن نیست کسی باین دره‌ها برود و سالم
برگردد.

افشنین گفت:

- در هر حال چاره‌ای نیست جز اینکه پیش برویم. اقلاً
میتوانیم چند ده را در اطراف شهر تصرف کنیم که از لحاظ آذوقه
در مضیقه نیفتیم و افرادمان از گرسنگی نمیرند.

روم شد تا با امپراتور روم عليه اعراب هم عهد شود.
در دربار روم استقبال شایانی از بابک بعمل آمد و تئوفیل
امپراتور روم، به گرمی بابک را پذیرفت .
بابک چند روزی مهمان تئوفیل بود و در این مدت عهدنامه‌ای
با او امضا کرد که در صورت لزوم قشون روم بکمک سرخپوشان
بشتایند .
پس از بسته شدن این پیمان، بابک توقف بیشتر را در دربار
روم جایز ندید و با سرعت هر چه تمامتر به قلعه بذیل گشت .

افشین مدت هفت ماه در آن دشت ماند بدون این که کاری
از پیش ببرد. او بوسیله جاسوسان خود، از وضع دره‌ها و کوه‌های
که میان اردوگاه‌وی و قلعه بذ قرارداشت آگاهی یافته بود و میدانست
که داخل شدن در این دره‌ها برای افراد او بمعنی مرگ است زیرا
سرخپوشان مثل عقابهای تیزبالی بر بالای کوه‌ها کمین کرده بودند
و ممکن نبود عقال به سری وارد این دره‌ها بشود و سالم برگرد .
افشین متظر بود جنگ از طرف سرخپوشها آغاز شود ولی
بابک به افراد خود دستور داده بود که کاری بکار افشین و افرادش
نداشته باشند. بابک میخواست افشین و افراد اورا آنقدر در آن منطقه
نگهدارد که از سرما و خستگی از پا در آیند .

* در این داستان هر جا صحبت از روم میشود منظور روم شرقی است.

افشین جاسوسانی بقریه‌های اطراف فرستاد تاز و ضع آنها
و نیز از نزدیکترین قلعه‌های تحت سلط سرخپوشان اطلاع حاصل
کند؛ و بعد افراد خود را بدسته هائی تقسیم کرد و هر دسته را بمنطقه‌ای
فرستاد. دسته‌ای را بسداری محمد بن یوسف به «خش»، گروهی
را به فرماندهی هیشم غنوی به «ارشق» و دسته‌ای را بسپرستی علویه المور
بقلعه «حصن النهر» فرستاد و آنگاه خود با ده هزار سوار بطرف
جایگاه بابک برآمد و چنین قرار گذاشت که پیادگان و قافله‌ها
زیر مراقبت آن دسته‌ها از اردبیل حرکت کنند تا به اردوگاه او
برسند .

افشین در دشت وسیعی که بر سر دره‌ها قرارداشت اردو زد و
آماده نبرد شد .

بابک که همه کارهای افشین را بوسیله باران خود زیر نظر
داشت بسدارانش دستور داد که تا افشین از آن محل قدمی فراتر
نهاده، کاری بکارش نداشته باشد. او مطمئن بود که افشین به این
زودیها جرئت وارد شدن به دره‌های اینسوی اردوگاه را ندارد .

بابک چون اطلاع داشت که خلیفه عباسی تمام هم و غم خود
را صرف مبارزه با او کرده است، تصمیم گرفت در مقابل این دشمن
نیرومند دوست و هم‌پیمانی برای خود بجوید و باین منظور قلعه
و سرخپوشان را بدست پسر و سردارانش سپرد و خود عازم

معتصم که بابتایی منتظر پایان کار بابک بود چون خبری از پیروزی افشین نرسید، بغای کبیر، سردار ترک نژاد خود را باسپاهیان زیاد بکمک او فرستاد. بغای کبیر بهاردوگاه افشن رسید اما افشن از آمدن او نه تنها خوشحال نشد، بلکه نگران و ناراحت نیز شد زیرا در دربار خلیفه مبارزه‌ای نهانی میان افشن؛ سرداران ترک و ظاهریان جریان داشت و آمدن بغای کبیر بکمک افشن باین معنی بود که خلیفه کم کم از افشن مأیوس شده و بطرف سرداران ترک تمایل یافته است... باوجود این خود را از تکوتا نیانداخت وقتی بغای کبیر بالحن نیش داری باوگفت: «سردار چرا عمر خود را برسر این دره‌ها تلف میکنی؟ آیا از بابک میترسی؟» شانه بالا انداخت و باخونسردی گفت:

— من صلاح خود را دراین می‌بینم اما تو میتوانی پیش بروی سردار...

بغای کبیر یکروز دراردوگاه افشن توقف کرد و روز بعد بطرف هشتادسر پیش رفت. معاویه و آذین در قلعه هشتادسر مراقب بودند و سرخپوشان را شب و روز در حال آماده باش نگه میداشتند و چون اطلاع یافتند که قشون عرب بدانسو عزیمت کرده است فوری بالای کوهها را گرفتند. بغای کبیر که خیلی به شجاعت و رزم جوئی اش می‌بالید، ناگهان خود را در میان دره‌ای در محاصره سرخپوشان دید. جنگ سختی در گرفت و تلاش مذبوحانه بغای کبیر و افرادش

برای فرار از دست سرخپوشان بچائی نرسید.

در این موقع بابک نیز که فرصت را مناسب دیده بود با گروهی از سرخپوشان بر سر افشن تاخت و در جنگ خونینی که در گرفت او را بشدت شکست داد بطوریکه افشن مجبور شد بحال هزبمت خود را بهار دیل بر ساند.

بغای کبیر نیز که بادسته کوچکی از فرادش موفق بفرار شده بود دست از پا درازتر بهار دیل بر گشت. افشن وقتی با او رو برو شد در حالیکه لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشت پرسید.

— خوب سردار کبیر! اوضاع را چگونه دیدی؟
بغای کبیر سریزیر انداخت و جوابی نداد.

افشن لحظه‌ای مکث کرد و آنگاه بالحن خشم آلو دی گفت:
— حالا شما باید هر چه زودتر ببغداد بروی و خبر پیروزی خود را برای حضرت خلیفه بیری.

بغای کبیر سر برداشت و نگاه خبرهای بصورت افشن انداخت اما افشن بدون اعتنا ادامه داد:

— این هنرنمائی شجاعانه شما برای مانعیلی گران تمام شد و علاوه بر اینکه هزاران نفر را بخاک و خون کشید، روحیه بقیه افراد ما را بکلی خراب کرد. الان اگر بابک حمله دیگری بما بکند شکست ما قطعی است... باید هر چه زودتر کمک بیشتری از بغداد بما برسد تا بتوانیم این شکست را جبران کنیم.

بغای باحالت تسلیم و رضا گفت :

- حالا من چه باید بکنم ؟

- تو هر چه زودتر باید خود را به بغداد بر سانی و از خلیفه بخواهی
که سپاه تازه نفسی بیاری ما بفرستد و آذوقه و سیم و نزد کافی . . .

• • •

زمستان سردی شروع شده بود. برف شب و روز مدام میبارید.
بابک میدانست که افشین و افرادش در چنین سرما و بورانی جزا ینکه
در ارگ اردبیل دور آتش جمع بشوند و برای همدیگر قصه بگویند
کاردیگری نمیتوانند بکنند. بنابراین خیالش راحت بسود و درقلعه
بد، در کنار بانو و فرزندش ساعات خوشی را میگذراند. مادرش
که مدنی مریض بود بهبود یافته و دوره نقاوت را میگذراند و بابک
بیشتر اوقات خود را بربالین او سپری میکرد.

سرداران بابک نیز همه بمیان خانواده های خود رفته و برای
مدتی کوتاه فکر جنگ و کشت و کشтар را از مغز خود رانده بودند.
آنروز طرخان که یکی از شجاعترین سرداران بابک بود
پیش او آمد و گفت:

- سردار، اجازه میدهد من بهده خودمان، پیش خانواده ام
برو姆؟ یکسان میشود که از آنها بدورم . . .

بابک بالبخند پدرانه ای گفت:

- بله، بله . . . حتیا برو . . . ولی جشن نوروز را که برگزار

کردی پیش مابر گرد . . .

طرخان که لباس پشمی کلفتی پوشیده و شالگردن پشمی بزرگی
را دور گردنش پیچیده بود بروی اسب جست و تاخت کنان در میان
دره ها و کوههای سفیدپوش ناپدید شد. شوق دیدار زن و فرزند او
را بان و پر داده بود و در حاليکه نقش فرزندان را جلو دید گان داشت
و بلحظه دیدار فکر میکرد بسرعت برق و باد گردنه ها و کوهها و کتلها
را پشت سر میگذاشت.

خانواده طرخان در ده کوچکی در شمال قریه برزند زندگی
میکردن و طرخان برای رسیدن به آنجا مجبور بود از کنار قریه برزند
که در دست افراد اشین بود بگذرد. طرخان نزدیک غروب بود که
از برزند گذشت. فکر نمیکرد کسی اورا بشناسد اما هنوز مسافت
زیادی از قریه دور نشده بود که احساس کرد کسانی او را تعقیب
میکنند. صدای پای چند اسب در سکوت یخ زده صحراء طین انداخته
بود. طرخان دست بکمر برد و خنجرش را المحت کرد. لحظه ای بعد،
چهار اسب سوار اورا احاطه کردند. اینها از افراد قشون عرب بودند
که بتعاقب طرخان پرداخته بودند.

طرخان شالگردن را از خود دور کرد و خنجر لخت را بالا برد
و داد زد:

- از من چه میخواهید؟

سواران عرب دایره را تنگتر کردند و یکی از آنها با صدای

دورگه‌ای گفت:

از توجانت را میخواهیم...

طرخان بطرف همان شخصی که بالهجه غلیظ عربی این حرف

را زده بود حمله برد و فریاد زد:

بگیر!

و خنجرش را تادسته بین دوکتف او در پشتش نشاند. مرد عرب ناله‌ای کرد و از اسب در غلطید و دوستان او بطرف طرخان هجوم آوردند اما طرخان بک تنه باشه نفر میجنگید بدون اینکه فرصتی برای نفس کشیدن به آنها بدهد.

وقتی خنجر طرخان در پشت دومین مرد عرب فرو رفت و او را از اسب بزیر انداخت دومرد دیگر حالت فرار بخود گرفتند و طرخان بخیال اینکه دشمنان شرشان را کنده‌اند از اسب بزیر آمد و مشغول پاک‌کردن تیغه خنجرش با برفها شد ولی یکی از عربها که کمین کرده بود اورا غافلگیر نموده از پشت بوی حمله کرد و با یک ضربه شمشیر فرقش را شکافت. طرخان فریادی کشید و بزمین در غلطید و دو عرب که حس انتقام و خونخواری در وجودشان غلیان کرده بود بر سر جسد بیجان اوریختند و آنرا قطعه قطعه کردند.

بابک جلسه‌ای با سرداران خود در تالار قلعه تشکیل داده بود و از جنگی که بعد از پایان زمستان در پیش داشتند حرف میزد. ناگهان

در تالار بشدت بازشد و مردی از اهالی برزند وارد شد و وحشت‌زده

گفت:

قربان، طرخان کشته شد.

بابک با تعجب پرسید:

کی؟ طرخان! کجا؟ چطور؟

و مرد برزندی خبرداد که مردان عرب طرخان را در بیابان غافلگیر کرده قطعه اش، کده‌اند.

بابک بشدت ناراحت شد و برای اولین بار سردارانش حلقه اشکی را که در چشم‌مان این مرد دلیر و بیباک پیدا شده بود دیدند.

بعد از لحظه‌ای سکوت، بابک سر برداشت و با خشم و نفرت گفت:

نامردهای وحشی! فقط بلدند به آدمهای بیدفاع حمله کنند! آدمکشها رذل...، تف بر شما! همه‌تان را مثل سک خواهم کشت! پستها! تف بر این افسین نامرد که با چنین آدمخوارهای بی‌شرف دست همکاری داده است!

مادر بابک هنوز در بستر بیماری بسرمیبرد . بیماری او در اثر سرما دوباره شدت کرده بود .

بابک وقتی با او وداع میکرد ، مادرش پیشانی بلند او را بوسید و بعد چشمهاش بیفروغش را در دیدگان بابک دوخت و با صدای

ضعیفی گفت :

- بابک ، من احساس می کنم که دیگر از این بستر بر نخواهم خاست و می ترسم قبل از اینکه تو از جنگ بر گردی روح من پرواز گرفته باشد .

بابک پیشانی مادرش را نوازش کرد و گفت :

- نه مادر ؛ این فکرها را بخود راه مده ، بیرون را نگاه کن ، بین چه آفتاب زیبائی است ... بهار باتمام شکوهش فرا میرسد ... با گرم شدن هوا حال تونیز بهتر خواهد شد ... من خیلی زود بر میگردم ...
مادر چشمش را گرداند و سعی کرد لبخندی بزند و در آن حال گفت :

- بهر حال امیدوارم قبل از مرگ یکبار دیگر نیز تو و پسرت را ببینم .

بابک هنگام وداع با همسرش گفت :

- اگر حال مادرم بدتر شد دنبالم بفرست ، خیلی مواظبش باش ، برایش نگرانم .

- ۱۲ -

بهار از راه میرسد . کم کم جوانه های کوچک بر شاخه درختان ظاهر میشد . از شدت سرما کاسته بود و آفتاب داشت گرمی و حرارت می یافت .

بابک که هنوز از قتل ناجوانمردانه سردارش طرخان متأثر بود ، تصمیم گرفت از اعراب وحشی که طرخان را در چنان حالت بیدفاعی بدان وضع فجیع کشته بودند انتقام خونینی بگیرد . بدین منظور باده هزار سوار بطرف بر زند حرکت کرد . در این سفر پرسش نیز همراه او بود .

افشین خود با سپاهیانش در اردبیل بود و بر زند را بدست محمد بن یوسف سپرده بود که با سه هزار سپاهی از آنجا محافظت می کرد.

بابک شبانه بر سر سپاهیان خواب زده محمد بن یوسف تاخت و قبل از اینکه آنها بخود بیایند همه را از دم تیغ گذراند.
بابک، محمد بن یوسف را در حالی که بالباس روستایی قصد فرار بسوی اردبیل داشت بچنگ آورد. محمد بن یوسف بنای عجز و لابه را گذاشت که مرا نکشید و در عوض هر خدمتی بخواهید بشما خواهم کرد. بابک زهر خندی زد و گفت:

- بد بخت! شما نامرد ها فقط زورتان بمردان بیدفاع میرسد...
مرد میدان نیستید و مثل رویاه از پشت حمله می کنید. فکر کردید کشن طرخان سردار دلیر من باین آسانی است؟... خونبهای طرخان خون سه هزار وجشی عرب بود... ولی هنوز دل من آرام نگرفته... هنوز کینه از دلم نرفته... و ترا می کشم تانوبت اربابت افشین و ارباب پست او معتصم برسد...

و آنگاه او را بدست سه تن از سرخپوشان سپرد و گفت:
- او را بیرید بهمان محلی که طرخان کشته شده... و بهمان وضعی که سواران لین نامرد طرخان را کشتند، بکشیدش.
سرخپوشان بشور و هیجان آمده بودند و از بابک می خواستند که

به پیشوای ادامه بدهد. یکی از آنها گفت:

- ما چرا باید فقط برای دفاع آماده باشیم؟... ماحمله میکنیم و دشمنان را از خاک میهند خود میرانیم... شما مگر به نیرو و توان سرخپوشان ایمان ندارید؟

بابک در مقابل این شور و هیجان و این نوع استدلال چاره ای جز تسلیم ندید. اگر می خواست سرخپوشان را به تمکین و ادارکند روحیه شان خراب میشد و به ایمان و اعتقادی که به رهبر خود وقدرت سرخپوشان داشتند لطمہ می خورد... بنابراین بدون تردید گفت:

- چرا، من مطمئنم که مردان دلیر ما با این نیروی ایمان و قدرت بازوئی که دارند همیشه پیروز خواهند بود و بهمین دلیل هم برآه خود ادامه می دهیم و این بیگانگان ناجوانمرد را از آذربایجان میرانیم...

سرخپوشان با ابراز احساسات شدید و کشیدن هورا از این سخنان بابک استقبال کردند و قرار شد صبح روز بعد بسوی اردبیل حرکت کنند.

بابک همان شبانه پیکی بقلعه بذ فرستاد و بسپهسالار خود معاویه که در آنجا مانده بود پیغام داد که فوری با پنج هزار سپاهی دیگر بدنبل او حرکت کند.

صبح هنوز آفتاب نزده بود که سرخپوشان بسوی اردبیل حرکت کردند. بابک پیش ایش قشون حرکت می کرد و با پرسش که

در کنار او اسب میراند صحبت میکرد:

- پسرم، فراموش نکن که شیر هر گز زنجیر نمی بذیرد، مرگ در جنگ برای ما افتخار است ولی اسارت ننگ بزرگی است...

ماهر گز نباید تن به اسارت بدھیم.
بابک نگاهی بصورت فرزندش که بادقت به صحبت‌های او گوش میداد انداخت و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- تویک سرداری و بایدهمه چیز را بدانی.. من دلم نمیخواست دراردبیل و اطراف آن بالافشین دست و پنجه نرم کنم.. افشن سردار کار کشته است که نیروی بزرگی در اختیار دارد. قشون اورا مردان جنگ دیده و آزموده تشکیل میدهند در صورتی که سرخپوشان ماقبل به شجاعت ذاتی و ایمان سرشار و قدرت جسمی خود متکی هستند ولی از فنون جنگ در میدانهای باز اطلاع زیادی ندارند...، ماجنگ بزرگ و خونینی در پیش داریم. من برای اینکه روحیه افراد خراب نشود و مأیوس نگردند و احساس ضعف نکنند باین جنگ گردن نهادم و گرنه ترجیح میدادم بقلعه برگردیم و منتظر بمانیم تا افشن پیش بیاید و در میان کوهها با سرخپوشان رو برو شود...، اما حالا دیگر کار از این حرفها گذشته و ماباید با تقویت روحیه افراد و تهییج بیشتر آنها امکان پیروزی خود را بیشتر کنیم. من و تو باید پیشاپیش سرخپوشان بجنگیم و سرمشقی با افراد بدھیم که آنها را در مبارزه جری تر و قویتر سازد. البته معاویه با پنجهزار سوار دیگر بزودی بما ملحق خواهد

شد اما نباید غافل بمانیم که امکان شکست ما تیز در این جنگ زیاد است و بهمین دلیل من بتو توصیه میکنم که با تمام قوای خود سعی کن از افراد خود دور نیافتنی و پیشاپیش آنها بجنگی...، اگر دیدی ممکن است با سارت بیفتی خود را بابکش...، برای من و تو. مرگ بهتر از اسارت است.

پسر بابک با تعجب گفت:

- پدر، چرا این حرفها را میزنید؟ من همه جاذبوش بدوش افراد خود خواهم جنگید...، چرا بد اسارت بینتم؟

بابک سرتکان داد و گفت:

- توهنوز جوانی و به خیلی از مسائل وارد نیستی...، افشن سعی خواهد کرد ترا زنده دستگیر کند چون تو پسرمنی واو فکر میکند اگر ترا بگروگان ببرد من تن به تسلیم خواهم داد ولی اگر ترا بابکش من بخونخواهی توهمن که شده تا پای جان خواهم جنگید...، متوجه شدی؟ برای همین است که من مخصوصاً بتوصیه این که اگر دیدی دستگیر میشوی به رو سیله ای شده خود را بکش...، اینرا هم بدان که اگر اسیر شدی دیگر پسر من نیستی. فهمیدی؟

- بله پدر...، فهمیدم.

...

افشن که آگاه شده بود بابک بزند را بایک شیخون گرفته و محمد بن یوسف را به خونخواهی طرخان کشته و تمام افراد او را

معاویه و سپاهیانش فقط رسانیدند که جنگ پایان یافته بود .
بابک دستورهای به او و دیگر سرداران داد و آنگاه به چادرش رفت
تا پس از چند روز بی خوابی ، ساعتی بیارا مد .

تازه چشمش گرم خواب شده بود که بصدای پاهای شتابزده ایکه
بچادرش نزدیک میشدند بیدار شد . در همین موقع پرده چادر بالا رفت
و یکی از سرخپوشان گفت :

قربان ، پیکی از قلعه ،

و قبل از این که بابک پاسخی بدهد ، مردی که غرق عرق
و گرد و خاک بود پا بدرون نهاد و گاذلوله شده ای را دودستی بطرف
بابک دراز کرد . بابک نامه را گرفت و باعجله باز کرد و فوراً خط
بانو را شناخت که بادستی لرزان نوشته بود :

« بابک ، حال مادرت بسیار بد است . فوراً خودت را
برسان ، بانو »

بابک یک حرکت از جا جست و پاپوشش را پوشید و از چادر
بیرون آمد .

پرسش داشت از سرکشی اردو بر می گشت . بابک او را صدا
کرد و گفت :

— من باید همین الان بقلعه بر گردم ، حال مادرم خیلی بد است .
تو و معاویه مواظب اردو باشید . سفارش های مرا فراموش مکن
پسرم !

از دم تیغ گذرانده است و هم اکنون بطرف اردبیل می آید ، باشتا ب
سپاه خود را جمع و جور کرد و باده هزار سوار بطرف « خشن » حرکت
کرد .

دو سپاه در دشت وسیع میان اردبیل و خشن در مقابل هم صف
آرائی کردند . افشین برای اینکه ببابک رو برو نشود : خود در پشت
سپاه ماند و سرداران عرب را پیشاپیش فرستاد .

جنگ مغلوبه ای در گیرشد . افراد با شمشیر های آخته بجان هم
افتادند . بابک در حالیکه با فریاد و هلجه افراد خود را تهییج می کرد ،
از چپ و راست شمشیر میزد و عرصه را بر سرداران عرب تنگ کرده
بود . پسر بابک نیز دست کمی از پدر نداشت و باتیر های جان سوز خود
سواران دشمن را از پا در می آورد . سرخپوشان هله له کنان خمله
می کردند و خون چون جوی آب در زمین جاری بود .

حدود چند ساعت جنگ به مین شدت ادامه داشت و آنگاه
افشین که وضع را بنفع خود نمی دید فرمان عقب نشینی داد . اعراب
بلافاصله پشت بمیدان کردند و سرخپوشان خواستند به تعقیب آنها
پردازنند ولی بابک که میدانست افشین می خواهد حیله بکار برد
دستور داد سرخپوشان دست از تعقیب دشمن بردارند ...

در این جنگ عده زیادی از سرخپوشان کشته و زخمی شدند .
بابک افراد خود را بقایه خش بر گرداند تامدتبی استراحت
و تجدید نیرو کنند .

- مطمئن باش پدر،

روشن کرد، پلکهایش بزحمت نیمه باز شد و بهایش بارامی تکان خورد و بابک که بطرف او خشم شده بود صدای ضعیف مادر را که گوئی از اعماق زمین بگوش میرسید شنید که گفت:

- پسرم، بابک، برگشتی...

و دستهای استخوانی خشک شده اش را بالا آورد تا پرسش را بسینه بفسارد ولی نتوانست و بازو اش بکنارش افتاد، بابک سربینه مادر نهاد و بوسه ای از گونه استخوانی او گرفت... مادر نفس عمیقی کشید... و بعد مثل شمع لرزانی کشید، باد تنی به آن وزیده باشد خاموش گشت...

بابک با قیافه ای گرفته و اندوه گین از جا برخاست و بانو گریه را سرداد.

بابک به اتفاق خود رفت و با تمام لباس روی تشكیله ای افتاد و آنقدر خسته بود که همانجا خوابش برد.

وقتی بیدار شد، نیمروز بود، بانو ویاران بابک منتظر بودند تا او برجیزد و آین و اپسین وداع با جسد مادر را انجام دهد، این مراسم درنهایت سادگی برگزار شد و آنگاه بابک روبه بانو کرد و گفت:

- من باید به خش برگرم. هر لحظه ممکن است اتفاقی آنجا بیفتند.

- اما مردم قلعه و شهر میخواهند برای تسلیت گفتن پیش تو

سپیده دمان؛ بابک وارد قلعه شد و یکراست بطرف خانه خود رفت و جلوی در از اسب پائین جست و اسب را رها کرد و بسوی اتفاق مادرش دوید. حکیمباشی که پیر مردی سپیده موی بود داشت آنچه را ترک میکرد که با بابک روبرو شد و تعظیم کنان گفت:

- خوب کردید آمدید قربان...

بابک نگاه خیره ای بصورت غم گرفته حکیمباشی انداخت و پرسید:

- حکیمباشی چه فکر میکنی؟

- سردار! من آنچه از دستم برمیآمد کردم ولی نتیجه ای نبخشید.. دیگر امیدی بزندگیش نیست...

بابک وارد اتفاق شد و بطرف بستر مادرش رفت. بانو بالای سرا او زانو زده بود.

صورت استخوانی و مهتاب گون مادر حالت عجیبی بیدا کرده بود؛ پلکهایش با آرامشی ملکوتی رویهم افتاده بود و منخرینش فشرده و پریده رنگ بنظر میرسید... نفسش بکندي بالا می آمد...

بابک کنار بستر مادر زانو زد و با صدای هیجان آلودی گفت:

- مادر، منم، بابک...

لیخد نامحسوسی برای یک لحظه صورت رنگ پریده مادر را

سایہ

- نه بانو، فرصتی برای اینکونه آینه‌ها نیست. از طرف من از همه تشکر کن.

اما باشک، منهم باتومیایم . من که دیگر اینجا کاری ندارم.
باشک لحظه‌ای متنکر ماند و بعد گفت :

- بسیار خوب، برویم. بودن تودر کنارم خود دلگرمی بزرگی
رای من است. امشب را اینجا می‌مانیم و فردا-صیح زود حرکت
کی کنیم.

卷之三

بابک و بانو هنوز به دروازه برزنده نرسیده بودند که متوجه شدند
نه سوار سرخپوش تاخت کنان بطرف آنها می‌ایند. سرخپوشان وقتی
نژدیک شدند از اسب پائین پریدند و یکی از آنها با کلمات بریده
بریده‌ای گزارش داد:

- قربان... دیشب، دیشب دشمن بما...، بما شیخون زد...
البته ما : ماختیلی زود توانستیم خودمان را جمع و جور کنیم و بدفاع
بپردازیم ولی نمیدانم چطور شد... چطور شد که عربها سردار
جوان ما را دستگیر کردند و برداشتند...

بابک با خشم داد زد:

- چی؟ دستگیر کردند؟ پسر مرا؟

و بانو بی اختیار فریاد زد :

- آخ پسرم !

مرد سرخپوش با وحشت تأیید کرد:

- بله قربان.... پسرشما را اسیر کردند؟

- زنده اسیرش کردند؟

دوسرخپوش دیگر یک صد ا گفتند:

- بهه قربان، زنده... ما خودمان دیدیم... . مثل اینکه آنها
اصلا بهمین منظور آمده بودند چون وقتی ایشان را گرفتند بدون اینکه
مدت زیادی باما بجنگند راهشان را گرفتند و رفتند..

یابک باناباوری گفت :

- مطمئنید که پسرم را زنده اسیر کردند؟

سه مرد سرخپوش سرشانرا بعلامت تأیید تکان دادند و بانو اعتراض کنان گفت:

— بابک، مگر از اینکه پسرت زنده است ناراضی هستی؟

بیابک بدون اینکه بصورت همسرش نگاه کند گفت:

- بله، من به او سپرده بودم که اگر اسیر شد به وسیله‌ای شده را بکشد..

و بعد مثل اینکه با خود حرف میزند زیر لب گفت:

- من درست حفس زده بودم!...

سانو که دھار احساسات مادری شدہ ہو دنالہ کنان گفت :

- ولہ، تھے نیا بد اسقدر، وہ حمہ یا شے، یا لک، او بس تھت۔

بابک خشمگین بطرف بانو برگشت و گفت :

- سعی کن بفهمی... افشنین طبق یک نقشه مکارانه پسر مرا باسارت برده تابوسیله او را به تسليم و ادارد.. افشنین می دانست که اگر پسرم را بکشد از چنگ انتقام من نخواهد رست ولی حالا او را بگروگان برده تامرا از پادر آوردد... فهمیدی؟

بانو سربزیر انداخت و درحالیکه میکوشید آرامش خود را بازیابد گفت :

- ولی ما بدنبال پسرمان میرویم و او را ازدست این دزدان رذل نجات می دهیم .

بابک لحظه‌ای مکث کرد تا خشم فرونشیند و بعد سری تکان

داد و گفت :

- کار عبی است!..

وبعد از مدتی سکوت و تفکر، سرش را تکان داد و افزود :

- هرچه بود گذشت.. حرکت کنیم .

و آنگاه بطرف بانو برگشت وبالحن قاطعی گفت :

- دیگر اسم او را پیش من نیاور... پسرم هم مثل مادرم مرد!

بابک بعد از این سخن، سه سرخپوش را جلوخواند و گفت:

- به خس برگردید و به معاویه بگوئید که افراد را به برزند

برگرداند. ما در برزند منتظرتان خواهیم بود.

پائی از شب‌امی گذشت. سپاهیان در چادرهای که در خرمگاه قریه برافراشته شده بود مشغول استراحت بودند.. بابک بامعاویه و آذین و چند سردار دیگر دورهم نشسته بودند و مشغول بحث درباره نقشه‌های جنگی بودند. بانو در گوشه‌ای چمباتمه زده بود و غرق در سکوت و تفکر بود. او بشدت نگران حال پرسش بود و دلش مثل سیر و سر که می‌جوشید ولی سعی می‌کرد نه اشکی بریزد و نه آهی بکشد. میدانست که بابک از این که پرسش خود را تسليم دشمن کرده چقدر خشمگین است و نمیخواست با ظاهر ساختن غم و ناراحتی خود برج بابک بیفزاید. گذشته از این، مگر بابک نگفته بود که دیگر نباید اسم پرسش را پیش او برزبان بیاورد؟

بانو بخوبی معنی این حرف را می‌فهمید. بابک حتی احساس پدری خود را فدای هدف بزرگ و مقدسش می‌کرد. او نمیخواست با ایجاد آوردن نام پرسش و بخاطر سرنوشت تباہ او تزلزلی در اراده اش راه باید. او نمیخواست تا آخرین حد ممکن مردانه در مقابل اعراب ایستادگی کند.

بانو این را می‌فهمید و به این آرمان بابک احترام می‌گذاشت و هم بخاطر آن بود که با همه رنجی که دلش را انباشته بود و با همه علاقه‌ای که بیازیافتن یگانه فرزندش داشت، وقتی بابک ناگهان مذاکرات خود را با سرداران قطع کرد و بطرف او برگشت و گفت:

«بانو، آیا تو ترجیح میدهی يخاطر نجات پسرمان در برابر افشین

نامرد تسلیم بشویم؟» سربرداشت و بدون هیچ تردیدی گفت :

ـ نه، هرگز !

بابک بلند شد و بکنار بانو آمد و بالحن گرم و محبت آمیزی

گفت :

ـ مطمئن بودم که جوابی جزاین نخواهی داد... سعی کن افکار پریشان اراده و روحیه ات را متزلزل نسازد... حالا بیا کنار من بشنیش و در صحبت های ما شرکت کن .

بحث و گفتگو ادامه یافت . صحبت سراین بود که آیا سرخپوشان باید برای جنگ با افشنین به اردبیل بروند و یا بقایه بذ بوگردند و منتظر باشند تا افشنین حمله کند .

هنوز توافق کامل حاصل نشده بود که یکی از پاسداران چادر وارد شد و گفت :

ـ مردی که همین آن از اردبیل رسیده میخواهد شما را بینند .

بابک گفت :

ـ او را به اینجا بیاورید .

لحظه ای بعد مرد نسبتاً سالخورده ای که موهائی جو گندمی داشت وارد شد و در مقابل بابک و بانو تعظیم کرد . این مرد از کسان بانوبود و بانو از دیدن او فوق العاده خوشحال شد و بلا اراده پرسید :

ـ شما پسرم را ننبدید ؟

بابک لب به دندان گزید و ساكت ماند و مرد گفت :

ـ نه ، من اورا ننیدم اما خبردارم حالت کاملاً خوب است و بدستور افشنین از او نه مثل یک اسیر بلکه چون یک مهمان عزیز پذیرایی می کنند .

بابک نخواست صحبت در اینمورد ادامه پیدا کند و حرف مرد را برید و گفت :

ـ خوب ، چه خبر تازه ای برای مادرانی ؟

مرد تعظیم دیگری کرد و گفت :

ـ قربان ، خبر تازه اینست که دیروز ده هزار سوار عرب بفرماندهی سرهنگی بنام جعفر بن دینار معروف به جعفر خیاط بکمک افشنین رسید . امروز صبح نیز غلام و مطبخ سالار معتصم بنام ایتاخ ترک باسی میلیون درم وارد اردبیل شد .

مرد ، مکث کوتاهی کرد و آنگاه گفت :

ـ من با یکی از نزدیکان افشنین طرح دوستی ریخته ام . او امروز برایم تعریف کرد که معتصم نامه مفصلی نیز به افشنین نوشته و ضمن وعده و عید فراوانی که در صورت پیروزی بر سرخپوشان باوداده تلویح اورا تهدید کرده است که اگر از عهده این مهم بر نیاید ، عبدالله بن طاهر حکمران خراسان و یا اسحق بن ابراهیم بن مصعب امیر بنداد را ماموریت آذربایجان خواهد داد تا باو کمک کنند .

و بعد بطرف مرد اردبیلی برگشت و بالحن دوستانه‌ای گفت:
- از اطلاعات جالبی که برایم آوردی بسیار مشکرم . بشنین
تاغذای برایت بیاورند..

مرد سری فروآورده و گفت :
- سپاسگزارم سردار ، بین راه غذا خورده‌ام .
- خوب ، پس برو استراحت کن تا صبح با ما به بذ بیایی .
- نه قربان ؛ من باید پیش خانواده‌ام برگردم ؛ منتظرم هستند .
- فکر نمی‌کنی عربها مزاحمت بشوند ؟
- نه من از بیراهه می‌روم واز دروازه شرقی وارد شهرمی‌شوم .
با این ترتیب کسی نخواهد فهمید که من به بزرگ آمده و برگشته‌ام .
بابک بار دیگر از مرد اردبیلی تشکر کرد و آنگاه بطرف
سردارانش برگشت و خنده کنان گفت :
- من واقعاً بحال معتصم نأسف می‌خورم . کار وی بجایی
رسیده که حتی درزی و طباخ خویش را به جنگ من فرستاده ، چون
دیگر کسی با اونمانده است !

صبح روز بعد سرخپوشان قریه بزرگ را ترک گفته به قلعه بد
رفتند .
بابک بمحض رسیدن بقلعه پیکی را مأمور کرد تا پیغام اورا
به ثوفیل پادشاه روم برساند .

گویا این نامه معتصم افشن را سخت بنا کاپو انداخته زیرا عبدالله بن
ظاهر و اسحق بن ابراهیم هردو رقیب سر سخت افشن هستند و آنطور که
از نامه خلیفه پیداست در غیاب او به توطه پسرداخته‌اند و می‌خواهند
موقعیت اور ازد معتصم متزلزل کنند ... حالا افشن برای حفظ و تحکیم
موقعیت خودش تصمیم گرفته است از تمام امکانات وسیع خود علیه
شما استفاده کند مخصوصاً که خلیفه در نامه خود تأکید کرده که باید
هر چه زودتر کار بابل را یکسره کنی ... وقتی من از اردبیل حرکت
کردم عربها بشدت مشغول تدارک بودند و فکر می‌کنم بزودی افشن
بانمام نیروی خود بسوی شما حرکت خواهد کرد .

بابک که بدقت بگزارش مرد اردبیلی گوش می‌داد : وقتی
سخنان او به پایان رسید بطرف سردارانش که در سکوت کامل چشم
بدهان رهبر خود دوخته بودند برگشت و گفت :

- با این ترتیب من نه تنها پیش روی بھسوی اردبیل بلکه توقف در
بزرگی را نیز صلاح نمی‌دانم ... نظر شما چیست ؟
معاویه بدون تردید گفت :

- ماهمن نظر شما را تأیید می‌کنیم .
آذین هم همین حرف را تکرار کرد و آنگاه بابلک در حالیکه
نفس عمیقی می‌کشید از جابر خاست و گفت :
- پس بروید استراحت کنید . صبح خیلی زود باید اردو را
حرکت دهیم .

بابک در این پیام ضمن اشاره به پیمانی که میان او و امپراتور روم امضا شده بود، نوشت :

و شاه عرب همه دلاورانش را در جنگ من از دست داده است
و اکنون کارش بجایی رسیده که ناچار شده است خیاط خود جعفر بن دینار و طباخ خود اینا خام را بجنگ من فرستد. بر درگاه او دیگر کس نمانده است. اکنون تو نیز اگر خواهی براو خروج توانی کرد...*

- ۱۳ -

معتصم، در پیام مفصل خود ضمن تأکید درباره یکسره کردن کار با بک، راهنمائی هایی نیز به افشین کرده بود. از جمله باو یاد آور شده بود که اولاً برای حمله بقلعه بذ، نهاز راه دره ها بلکه باید از بالای کوهها حرکت کنند تا سر خپوشان بر آنها مسلط نباشند و ثانیاً شبها بفواصله چند فرسخ در اطراف اردوگاه خارپهن کنند تا دشمن نتواند شیخون بزنند. . . بهمین منظور هم بارشست شتر خاربرای افشین فرستاده بود.

خلفیه در ضمن، خلعت، انعام، پاداش فراوان و جاه و مقام عالی برای افشین و سردارانش و عده داد بود.

* تاریخ طبری - و دو قرن سکوت

افشین همانروز سردار ان عرب را یکجا جمع آورد و بعد از آنکه مقداری از پولهای رسیده را میان آنها تقسیم کرد ، پیام خلیفه را برای آنها خواند و برای آنکه آنان را برای یک جنگ بزرگ و خونین آماده سازد ، بتحریک احساسات مذهبی آنها پرداخت و پس از آنکه بابک و سرخپوشان را به کفر وزندیق و دشمنی دین و مذهب متهم ساخت : گفت :

- جنگ با این کفار جهاد کبیره است و موجب رضای خدا ویغمبر خواهد بود. این کفار میخواهند امیر المؤمنین خلیفه را بکشند و کفر و آتش پرستی را دوباره بین مردم اشاعه دهند... . بدآنید که نبرد با این دشمنان دین و خدا بر هر مسلمانی فرض است... اگر فاتح شدید عنایات والطاف خلیفه امیر المؤمنین در انتظار شماست و اگر کشته شوید در حکم شهید خواهد بود و بهشت خدا با حوریان و نعم خود جایگاه ابدی شما خواهد بود. دعای خیر همه مسلمانان جهان بدرقه راه شماست...

اعراب به هیجان آمده بودند و شور و ولوله کنان داد میزدند:
- برویم... معطل چه هستیم؟

افشین از نتیجه ایکه گرفته بود راضی بنظر میرسید. او در حالیکه لبخند پیروزی بر لبهاش میدرخشید ، دستورهای لازم را سرداران عرب داد و به آنها تأکید کرد که هر چه زودتر افراد را برای حمله به قلعه بذآمده کنند.

در این موقع در قلعه بذ مسائل نازهای که برای بابک سخت ناراحت کننده بود مطرح میشد .

جوانان شهری که باشور و علاقه سرشاری به سرخپوشان پیوسته بودند کم کم احساس خستگی و دلسربی میکردند . آنها در مرحله‌ای بسرخپوشان پیوسته بودند که هر قدم آنها بایک پیروزی تازه توأم بود و احتمال داده می‌شد که بزودی فتوحات بزرگی نصیب بابک و یارانش شود. سور پیروزی جوانان شهری را به هیجان آورده وبصفوف سرخپوشان جلب کردو بود. البته در وطن پرستی آنها تردیدی نبود اما آن روح مبارزه طلبی و رزم جوئی مخصوص مردان کوهستانی ، که شکست ناپذیر و جاودانی است ، بالطبع در آنها وجود نداشت . آنها به رختخواب گرم و نرم و بزندگی نسبتاً مرفة و آرام عادت کرده بودند و زندگی در میان کوه و صحراء و بحال آماده باش دائمی برایشان تحمل پذیر نبود و چون صرصر شکست نیز بر پرچم سرخپوشان وزیده بود کم نفعه نارضائی ساز می‌شد . اختلافاتی بین سرخپوشان بذ و جوانان شهری پیدا شده بود و گاهی مشاجراتی پیش می‌آمد که بابک را خیلی خشمگین می‌ساخت.

در این میان نقش زنها و خانواده‌های شهری نیز که بدنبل شوهران و فرزندان خود از خانه و زندگیشان دست کشیده و بقلعه بذ آمده بودند سیار حائز اهمیت بود . آنها روزاول بین خیال که

عقب نشینی سرخپوشها موقنی است و بفاصله چندروز دوباره شهر در تصرف آنان خواهد آمد ، حاضر شده بودند همراه مردان خود به قلعه بروند اما حالاکه اقامت ایشان در بد بطول انجامیده بود و خبرهایی هم که از شهر میرسید بهیچوجه امیدوار کننده نبود ، همه پایشان را دریک کفش کرده بودند واژشوهران ، پدران و برادران خود می خواستند که آنها را بشهر ، سرخانه وزندگیشان برگردانند . این نقنهای و نارضائیها مستقیماً در روحیه مردان شهری منعکس می شد و بازتاب نومید کننده ای در آنها ایجاد میکرد .

بابک و بانو که متوجه این وضع بودند وادامه آن را بر مبارزه بسیار زیانبخش می دانستند تمام کوشش خود را برای تقویت روحیه این جوانان و خانواده های آنها بکار میراند .

بابک مرتب بین سرخپوشان می گشت ، برای آنها از تاریخ از گذشته باعظامت میهن خود واژ فداکاریهای بزرگ مردان د ایرانی حرف میزد و میکوشید امیدی تازه بدل آنها رسوند دهد و بانو ، از این خانه با آن خانه میرفت ، بادخترها وزنهای جوان حرمیزد و آنها را به صبر و برداری دعوت می کرد و از آینده ای به روشتر برای آنها صحبت می کرد . بانو به آنها می گفت :

- هدف ما این است که ایران عزیز را از وجود این اعرا وحشی خالی کنیم و به اینگونه فجایع وقتل و کشتنها خاتمه بدھیم شما آن چه میدانید که در شهر چه می گذرد ؟ شما اینجا از هر تجاوز

مصنون هستید ، اما چه میدانید اگر در شهر مانده بودید ب مجرم اینکه پدر ، پسر یا شوهرتان به سرخپوشان پیوسته مورد تجاوز وحشیانه اعراب قرار نمی گرفتید ؟ درست است که اینجا دور از خانه خود هستید و زیاد در راحت و آسایش نیستید ولی سلامت و زندگی شما محفوظ است و در کنار مردان خود هستید .. اقامت شما در اینجا خیلی طولانی نخواهد بود و ما بزودی مجدداً اردبیل را فتح خواهیم کرد و شما را بسرخانه و زندگیتان برمیگردانیم .. صبر و حوصله داشته باشید .. بگذارید مردانتان با شهامت و دلگرمی بمبارزه خود ادامه دهند . آنها را تشویق کنید .. این وظیفه شماست ..

دختران و زنان جوان به آسانی حرف های بانو را می پذیرفتند ولی زنانی که سنی از شان گذشته و تا اندازه ای خرف شده بودند به آسانی تحت تأثیر قرار نمی گرفتند و بابدینی به حرف های بانو گوش میدادند و هم اینها بودند که زحمات بانو را خشی می کردند و بایک کلمه اثر صحبت های چند ساعتی بانورا از بین می بردند .

در این گیرودار بود که به بابک خبر رسید افسین باتجهیزات کامل از شهر بطرف قلعه حرکت کرده است و در موقع حرکت پیش تمام سرداران عرب سوگند یاد کرده است که از این راه بر نگردد مگر اینکه کار سرخپوشان را یکسره ساخته و بابک یا سراورا بدست آورده باشد .

سیاپک سرداران خود را احضار کرد تا درباره جنگ بزرگی که در پیش بود با آنها مشورت کند.

در این جلسه که چندین ساعت طول کشید، آذین که یکی از دلیرترین سرداران بابک بود مأموریت یافت که باده هزار سرخپوش به مقابله افشنین بستاید. آذین پیشنهاد کرد جوانان شهری که هوای خانه و زندگی بسرشان زده در این نبرد پیشاپیش دیگران بجنگند و باتمام قدرت خود برای شکست دشمن و پیشروی به طرف اردبیل و تصرف آنجا بکوشند. بابک نخست با این پیشنهاد موافق نبود و می گفت:

- این مردهای شهری روح‌آ و جسم‌آ آنقدر قوی نیستند که بتوانند پیشراول چنین جنگی باشند.

و معتقد بود که سرخپوشان بدی و هشتادسری و بیرونی که فرزندان دلیر کوههای سبلان و مبارزین اصیل راه آزادی هستند، از عهده این نبرد سهمیگین بهتر بر می آیند. اما پس از مشاوره و بحث زیاد سرانجام بابک راضی شد که در این جنگ مردان شهری را پیشاپیش بفرستد.

آذین بعد از پایان جلسه، بمیان سرخپوشان شهری رفت و با آنها اعلام داشت که هر چه زودتر برای حرکت آماده شوند. جوانان شهر با شور و هیجان تحسین انگیزی به تدارک پرداختند و خود را آماده عزیمت بسوی میدان نبرد ساختند. در این موقع زنان

و دختران شهری نیز نغمه تازه‌ای مساز کردند. آنها می خواستند بدنبال مردان خود حرکت کنند و در این تصمیم خود سخته پافشاری میکردند و باتمام کوششی که بانو و بابک برای منصرف ساختن آنها بعمل آوردند؛ صبح روز بعد که قشون سرخپوشان به حرکت در آمد، کاروان بزرگی نیز از زنان و دختران و فرزندان بدنبال آن در حرکت بود.

بابک در آخرین لحظه به آذین گفت:

- این زنانها و پچه‌ها دست و پاگیر شما خواهند بود. آنها را در حصاری که در دامنه کوه قرار دارد مسکن بده و خود پیش برو.

آذین شانه بالا انداخت و گفت:

- نگرانی نداشته باش، بگذار آنها هم باما بیایند. توفکر می کنی من از این بی سروپایان عرب می ترسم!
آذین باقشون ده هزار نفری خود و کاروان زن و پچه‌ها از قلعه بد حرکت کرد و از میان کوهها و دره‌ها به استقبال دشمن شافت.
آذین از سپهسالاران شایسته و مبارز بابک بود که از روی ایمان بصفوف سرخپوشان خرم دینی پیوسته بود و در تمام جنگهاشی که در مدت این بیست سال بابک بالاعراب کرده بود همه جا دوش بدوش او مردانه جنگیده بود.
آذین پیش از آنکه بدره وسیع و پهناوری که معمولاً صحته اغلب کارزارهای سال‌های اخیر بود بر سد کوه استواری را که در

به آن کوه برسانند و زن و بچه های سرخپوشان را اسیر کنند.
ظفر بن عبد الله ده نفر راهنمای با خود برداشت و از اردوی
افشین جدا شد و با سوارانش به پیراهه زد.

قشون ظفر بن عبد الله سه روز راه پیمایی کردند. روزها اسب
می تاختند و شبها را در بالای کوهها بیتوه میگردند.
ظهر روز چهارم بود که راهنمایان خبر دادند که یک فرسخ بیشتر
با دره ای که خانواده های سرخپوشان چادر زده اند فاصله ندارند.
ظفر بقشون خود استراحت داد و گفت:

- خوب خستگی در کنید. فردا بعد از نماز صبح حمله خواهیم
کرد.

نسیم سردی میوزید...، بانگ خروشها از هر طرف بگوش
میرسید.

بوی گل و سبزه فضای دره را معطر ساخته بود. چند زن صبح خیز
از چادرهایشان بیرون آمده بودند و کنار رودخانه دست و صورت
خود را می شستند. از چند چادر صدای گریه بچه های نوزاد و صدای
خواب آلود مادرانشان که با ملاطفت به آرام کردن آنها می کوشیدند
بگوش میرسید. از آنسوی رودخانه، صدای بلبل ها و هدهدها که
در چمنزار و در قلمستانی که پائین دره بود هم آواز میشدند شنیده
می شد.

جناح چپ میدان جنگ قرار داشت و دره خرم و پرآبی پشت آن بود
برای اطراف کاروان زنها و بچه ها انتخاب کرد و همه آنها را در آنجا
مسکن داد و هزار نفر از مردان را نیز به محافظت آنها بر بالای کوه های
دور آن دره گماشت و آنگاه خود برس دره رفت.

هنوز از قشون عرب خبری نبود. آذین افراد خود را بجهار
گروه تقسیم کرد و دره را در محاصره گرفت و با منتظر افشین و قشونش
نشست.

افشین با سیم وزر یعنی حسابی که در اختیار داشت گذشته از اینکه
موقی شده بود یک قشون ده هزار نفری ازدواطیان مزدور جمع آوری
کند، و جدان افراد زیادی از مردم روستاها و شهرها را نیز با پول
خریده و آنها را بجاسوسی علیه بابک واداشته بود. این افراد
باسرو وضع عادی و قیافه ساده خود در همه جا پراکنده بودند و بدون
اینکه سوء ظن سرخپوشان را بر انگیزند اطلاعات کاملی از اقدامات
آنها بدست می آوردند و در اختیار افشین میگذاشتند.

بوسیله همین جاسوسان بود که افشین خبر یافت آذین چند هزار
زن و فرزند سرخپوشان را در دره ای پشت کوه جا داده و خود
برای جنگ آمده است.

افشین یکی از سرهنگان خود بنام ظفر بن عبد الله را بادوهزار
سپاهی مأمور کرد که از راهی دیگر بکمک راهنمایان محلی خود را

عربده کشان و قهقهه زنان آنها را مجروح می کردند و به قتل میرساندند.

ظفر بن عبد الله که خود باگروهی مشغول زد خورد با سرخپوشان نگهبان دره بود، وقتی متوجه شد که افرادش بهیچ کسی رحم نمیکند و زنها و بچه هارا وحشیانه میکشدند؛ لگام اسب را کشید و از میان سرخپوشان راهی گشوده خود را بمیان اردوگاه رساند و فریاد زد:

— دست نگهدارید!... دست نگهدارید! زنها و بچه هارا نکشید!

صدای او در کوهها منعکس شد و بر گشت واژه هیجان و جنون آدمکشی اعراب کاست ولی آنها را کاملا از کار آدمکشی بازنشاشت.

ظفر برای اینکه دستورش را اطاعت کنند، افرود:
— مگر دیوانه شده اید؟ اینها برای ما پول هستند؛ زر و سیم! میفهمید؟ زر و سیم!... آنها را برده میکنیم و به بعداد میبریم و میفروشیم... فقط مردهای سرخپوش را بکشید!

اعراب شادیکنان دست از سرز نهادند و بچه ها برداشتند و بطرف مردان سرخپوش که باگروهی از آنها مشغول نبرد بودند رفتند. جنگ تن به تن عجیبی شد. عده زیادی از سرخپوشان فرصت نکرده بودند به اسب خود سوار بشوند و پیاده میجنگیدند و با این حال شهامت و شجاعت بینظیری از خود نشان میدادند و دلیرانه شمشیر میزدند.

سپیده در افق دمیده بود و کم کم روشنایی بر تاریکی غلبه می کرد. ماه بار نگ پریدگی دل از صحنه آبی گون آسمان نمی کند و ستاره سحری آخرین کوشش را برای حفظ جلوه وزیبائی خود بکار میرد... و خورشید با پاسیدن گرد طلا بر قله کوه، براین تلاش بیهوده لبخند میزد.

نگهبانان در بالای کوهها، داخل چادر هایشان، بخواب نوشین صبحگاه فرورفته بودند و فقط چند نفری مشغول گشت و کشیک بودند.

ناگهان غریبو و حشتناکی در کوهها منعکس شد و دره را بلر زه درآورد، زنها و بچه ها دهشتزده از خواب پریدند و سرآسمه از چادرها بیرون ریختند.

مردان نگهبان که بصدای هله له دشمن بیدار شده بودند شمشیرها را از بالای سرشار برداشتند و بیرون دویدند، اما قبل از آنکه آنها بتوانند بخود بجنبدند، سواران عرب «الله اکبر» گویان بمیان دره سرازیر شدند.

عربها با مشعلهایی که در دست داشتند چادرها را آتش میزدند و از روی بچه ها اسب میتاخندند و هر که را سرراه خود می یافتد، از زن و مرد و کوچک و بزرگ از دم تیغ میگذرانند.

زنها و بچه ها و حشتناک از جلوی اسب ها به اینسو و آنسو میدوینند و جیغ و فریادشان به آسمان ها بلند بود و اعراب و حشی

زنها و کودکان را با خود برده و فرسخی از آن دره دور شده بود .
آذین با همه افراد خود تاخت کنان بدنبال ظفررفت و در میان
دره ای باور سید . جنگ سختی در گرفت . سرخپوشان که بشدت
عصبانی بودند دلیرانه میجنگیدند و در همان بورش اول موفق شدند
عده ای از اسیران را از چنگ اعراب برهانند .

اگر چنگ بهمین منوال پیش میرفت پیروزی با سرخپوشان
بود و احدی از قشون ظفرین عبدالله زنده از زیر شمشیر سپاهیان آذین
بیرون نمی آمد؛ ولی ناگهان آذین و سرخپوشان خود را در محاصره
اعراب یافتند . پنج هزار سوار عرب از پشت سر آن هارا در میان گرفته
بودند . این قشون را افشن ، وقتی خبر شده بود که آذین باتمام نیروی
خود بدنبال ظفرین عبدالله شتافت ، بفرماندهی ابوالمظفرین کثیر
فرستاده بود تا آذین را مشغول کند که ظفرین عبدالله بتواند اسیرها
را با خود به اردوگاه افشنین برساند .

سرخپوشان که هوش و حواسشان متوجه زنها و فرزندان و
خواهران و مادران اسیر خود بود ، توجهی بقشونی که از پشت سر
رسیده بود نداشتند و میکوشیدند افراد ظفرین عبدالله را از پادر آورند
و اسیران را از دست آنها برهانند . بهمین دلیل ضربه هائی که از پشت سر
میرسید خیلی شدید و خطرناک بود و قشون ابوالمظفر با هر حمله
عده زیادی از سرخپوشان را بخاک و خون میکشید .

آذین چون وضع را چنین دید به افراد خود فرمان عقب گرد

با اینهمه برد با اعراب بود و سرخپوشان بعد از چند ساعت مبارزه
ومدافعته عده ای کشته ، دسته ای مجروح و عده ای هم متواتری شدند .
ظفرین عبدالله دستور داد زنها و بچه ها وعده معدودی از
مزده را که زنده اسیر کرده بودند باطناب وزنجیر بهم بینند و آنها
را پیش ایش قشون خود از دره بیرون برد و از همان راهی که آمده
بود بطرف اردوگاه افشنین حرکت کرد .

سرخپوشانی که از دره فرار کرده بودند بسرعت خود را
به آذین رساندند و با خبر دادند که زنها و بچه ها به اسارت اعراب
افتاده اند .

افشن برای اینکه آذین نتواند از سردره تکان بخورد و در نتیجه
ظفرین عبدالله براحتی مأموریتش را بانجام رساند ، دریک فرسخی
آنسوی دره اردو زده بود و نه قدمی جلومی گذاشت و نه قدمی عقب .
خبر با سارت رفتن زن ها و بچه ها و لوله عجیبی در قشون آذین
انداخت و جوانهای شهری بنای اعتراض گذاشتند و بی تابیها کردند ..
آذین که متوجه روچه خراب افرادش شد و از طرف دیگر چون این عمل
ناجوان مردانه اعراب غیرت و خشمش را برانگیخته بود یارای توقف
نیاورد و یکباره تمام قشونش را از سردره برگرفت و بسر آن کوه ها
رفت .

وقتی آذین و سرخپوشان بر بالای کوه رسیدند؛ ظفرین عبدالله

داد و به آنها تأکید کرد:

- از تعقیب اسیران دست بردارید... همه بسوی قشون ابوالمظفر!..

ظفر بن عبدالله که در جستجوی چنین فرصتی بود، فوری بقیه اسیران را برداشت و میدان کارزار را ترک کرد و سرخپوشان را باقشون ابوالمظفر بجنگ گذاشت.

عده‌ای از جوانان شهری بدون توجه پرمان آذین بتعقیب ظفر و قشونش پرداختند اما کاری از پیش نبردند و کشته و مجروح وسط راه افتادند...

ظفر بن عبدالله از راهنمایان محلی خواست که آنها را از راه تزدیکتری بهاردوی افشنیں که هم‌اکنون پشت دره بزرگ قرارداشت برسانند. راهنمایان آنها را از میان گردنه باریک و خطروناکی بدراه تنگی رساندند که بیکی ازدهنه‌های دره بزرگ منتهی میشد.

ظفر بن عبدالله از این راه توانست قبل از غروب آفتاب خود را به افشنین برساند.

ظفر بن عبدالله همان شبانه سپاه دیگری برگرفت و به کمد ابوالمظفر بن کثیر شتافت.

خشون آذین و ابوالمظفر تاغر و ب آفتاب جنگیده بودند و از طرفین عده زیادی کشته و مجروح شده بودند... و شب هر کدام کوهی گرفته و به استراحت پرداخته بودند.

جنگی که صبح روز بعد در گرفت برای آذین سیار گران تمام شد.

اعراب که قوای نازه نفسی بکمکشان رسیده بود هلهله کنان حمله میکردند ولی سرخپوشان که در اثر به اسارت رفتن زن و فرزندانشان دلگیر و ناراجح و نگران بودند بار وحیه بسیار ضعیفی میجنگیدند و بالطبع کار مهمی از پیش نمیردند و دسته کشته و مجروح از اسب بزیر می‌غلتیدند. فریادهای تشویق کننده آذین نز اثری نمی‌بخشید.

آذین که وضع را چنین دید تمام سعی خود را بکار بردا که راهی بسوی قلعه بد باز کند و باقیمانده افرادش را از این مخصوصه برهاند و خود را به بابک برساند. ولی فقط وقتی به این فرار توفیق یافت که دیگر عده قابل توجهی با اونمانده بود.

غافگیر نشود پیشقاولانی در بالای کوهها گماشت که پیشاپیش
قشون حرکت میکردند و کاملاً مواطن دره ها و کوهها بودند.
قشون افشنین خیلی باحتیاط پیش میرفت و هر روز مسافت
کمی را می پیمود، باین ترتیب ده روز طول کشید تا به یک فرسنگی
حصار بابک رسیدند، درین راه فقط یکبار بایکدسته از سرخپوشان
روبرو شدند و چنگ کوتاهی در گرفت ولی سرخپوشان مقاومت
زیادی نشان ندادند و راه را بر آنها باز گذاشتند.

قشون افشنین تازه در یک فرسنگی قلعه بد فرود آمد و بود که
پیشقاولان اطلاع دادند کاروانی مرکب از چند شتر و قاطر با بار
و چهار نفر سرخپوش که علم سفیدی در دست دارند از طرف قلعه
پیش می آیند.

افشنین با شادمانی گفت:

- اینها لابد حامل پیامی از طرف بابک هستند. شاید بابک از
نیروی عظیم ما دچال و حشت شده و با فرستادن هدایاتی از مازنمار
خواسته است.

ساعتی بعد فرستادگان ببابک بهاردوی افشنین رسیدند. آنها
با خود خروارها ماست، روغن، تره، خیار، بره شیر مست و
بادرنک آورده بودند.

یکی از سرخپوشان در مقابل افشنین سرفود آورد و گفت:
- سردار ما ببابک گفتند «شما مهمان مائید و ده روز است که

- ۱۴ -

پیروزی ابوالمظفر بن کثیر و ظفر بن عبدالله به افشنین جرئت
وجسارت بیشتری بخشد و او تصمیم گرفت قشون خود را تا دز بابک
پیش برآورد.

بیش روی از بالای کوهها و تپه ها به افراد قشون او صدمات
زیادی زده بود. تعداد زیادی از آسبها و مالکها در آتش شکستن پاها یشان
در میان سنگلاخها و سقوط از بالای تخته سنگها مرده یا مجروح
شده بود و افراد نیز بسختی خسته شده بودند. بهمین دلیل افشنین روش
خود را عوض کرد و این بار قشون خود را از میان دره ها که راه
هموارتر و بهتری داشت پیش برد متنها برای اینکه از طرف سرخپوشان

برایت زنهر میگیرم و اگر بخواهی آنجابمانی بمان تاجان تو و آنهایی
که باتواند سراین کار بروند...

آنگاه دستور داد هدایای بابک را نستاند و آنها را باز پس
فرستند.

فرستاد گان بابک بطرف دز باز گشتند و افشنین بسردار ان خود
فرمان داد که همان لحظه اردو را حرکت دهند.

در نیم فرسخی دز، افشنین به محمد بن عیث که از تبریز همراه
او آمده بود گفت:

– مادر اینجا روزگاری ماندنی هستیم. تو بر سر کوهها برو
و در آنجا برای ماجای استواری پیدا کن تا در آنجا گرد آئیم و دور
سپاه را خندق بکنیم که روزها بر در قلعه بابک برویم و بجنگیم و شبهها
در آنجا مامن بگیریم.

محمد بن عیث با گروهی از اعراب از کوهها بالا رفت و گوش
امنی آنجا جست و افراد را بکار واداشت تا دور آنجا خندقی عمیق
کنند و دیوارهای خندق را محکم کردند.

افشنین لشگر خود را میان خندقها فرود آورد.

• • •

افشنین هر روز صبح سپاه خود را از میان خندق بیرون می آورد
و در بالای کوهها و تپه های که دور از حصار بد قرار داشت صفات آرائی
می کرد ولی سرخپوشان کاری بکار آنها نداشتند و همه روزه از قلعه

بدین راه درشت ناخوش می آئید و می دانم که خوردنی نیافته اید.
بر ماست که از شما پذیرایی کنیم و مارا در حصار جزایقدر چیز دیگر
نیود.

افشنین خندید و گفت:

– مامه مانی پذیر فنیم ولی آنچه آورده اید بحصار باز گردانید
که مامی آئیم و در آنجا می خوریم.

وبعد رو به سرداران عرب کرد و عربی گفت:
– من میدانم بابک به چه منظور این هدایا را برای مافرستاده،
او می خواهد از تعداد قشون ما آگاه شود و این مأموران را فرستاده
تاسپاه ما را شماره کنند و باو خبر دهند.

آنگاه یکی از افراد خود دستور داد که فرستاد گان بابک را
گرد سپاه وی بگرداند.

بیشتر قشون افشنین در تنگه ها و دره ها فرود آمده بودند و دیده
نمی شدند. وقتی فرستاد گان بابک را دوباره پیش افشنین آوردند،
گفت:

– شما شماره این سپاه را نمی دانید اما من میدانم. به بابک
بگوئید که این سپاه سی هزار مرد جنگی است جز کهتران و چاکران...
و با امیر المؤمنین سیصد هزار مرد مسلمان است که همه با او بیند و تا
یک تن زنده باشد از تو بر نخواهد گشت. اکنون توبه تر دانی. تدبیر
کار خویش نیکو کن اگر بخواهی باز نهار بیرون آئی من از امیر المؤمنین

با سه هزار سوار از دیگران عقب افتاد. بابل که از برج قلعه مواظب بود بی درنگ با پنج هزار مرد جنگی از حصار بیرون آمد و بر قشون جعفر زد. جنگ سختی در گرفت که تا صبح روز بعد ادامه داشت، در این جنگ عده زیادی از اعراب کشته شدند و چون صبح شد و افشن باقشونش سر رسید بابل فرمان بازگشت داد و سرخپوشان بقلعه بازگشتند و در حصار را بستند.

جعفر بدنبال آنها تادر و ازه قلعه رفت و به دیوارهای دژ حمله کرد ولی سرخپوشان باریختن سنگ و تیرهای جانسوز خود حملات اورا عقب زدند. افشین پنجهزار نفر دیگر بکمک او فرستاد، در این اثنا کمین داران نیز به خالد بخارا خداه حمله کردند، جعفر تا شب جنگید و افشین که ناظر تلاش مذبوحانه جعفر بود، چون غروب شد با پیغام داد که در تاریکی جنگ نشاید و بهتر است بازگردد...
جعفر بازگشت...، امیر بخارا نیز باقیه افرادش بقشون افشین پیوست و بجا یگاه خویش بر گشتند.

بابک نیز شبانه به سرخپوشانی که در گردنه کمین کرده بودند پیغام داد که بحصار باز گردند.

در این جنگ از سه هزار سوار جعفر فقط عده محدودی زنده و
سالم مانده بودند. از افراد امیر بخارا نیز عده زیادی کشته و مجروح
شده بودند.

افشین روز بعد، از اردفون نیامد و روزهای بعد نیز

صدای دفونای وساز و آواز بگوش میرسید. سرخپوشان باین ترتیب نشان میدادند که باکی از دشمن ندارند.

چون شب می شد، افراد اغشین بجایگاه خود در میان خندق‌ها باز می گشتند و دور خندق‌ها را خار آهینه میریختند تا سرخپوشان تقوائد شیخون بزنند.

بابک می‌دانست که افشنین با همه سپاه کثیری که به مراد دارد از سرخپوشان می‌ترسد و باین زودیها جزئی نمی‌کند، به قلعه حمله کند. بهمین دلیل کاری بکار اوند آشست و می‌خواست اعراب را بستوه آورد. فقط گاهی شبها دسته‌ای از سرخپوشان را برای شیخون باردوی افشنین می‌فرستاد.

یک وزبار بک صبح خیلی زود، قبل از این که قشون افشین بیرون
بیایند، سه هزار نفر از سرخپوشان را از قلعه بیرون فرستاد که در
گردنه‌ای کمین کردند. جاسوسان افشین این خبر را با ودادند و او
خالد بخارا خداه را که از سرداران بنام عرب بود، بر بالای گردنه
نهاد تا کمین داران نتوانند از پشت بر آنها حمله کنند.

این وضع چندین روز دوام یافت. همه روزه سواران عرب از جایگاه خود می‌آمدند و در یک فرسنگی قلعه می‌ایستادند. خالد هم برسر آن کتل بود و چون شب می‌شد باردوگاه بازمی‌گشتند بدون این که کاری از پیش برده باشند.

آنروز وقتی افسین آهنگ بازگشت کرد، جعفر بن دینار

بهمین منوال سپری شد .

افراد سپاه از این تردید افشنین کم کم خسته می شدند و از اینکه یک مادبود در میان کوهها بدون اینکه کار مثبتی انجام دهد بسرمیردند و کارشان فقط این بود که صبح سوار اسب بشوند و تاشب دریکجا بایستند و قلعه بابک را تماشا کنند و شب بچادرها برگردند و بخوابند حوصله شان سرمیرفت .

حمله سرخبوشان با فراد جعفر و به پاسداران گردنه، اعراب را که بهوای قتل و غارت و بدست آوردن غنائم و گرفتن خلعت از خلیفه باینجا آمده بودند بهیجان آورده بود و خوشحال بودند که جنگ شروع شده است اما شکست جعفر و بعدهم سکون و سکوتی که افشنین پیش گرفت و سه روز تمام از اردوگاه بیرون نرفت آنها را دلسرب و ناراضی ساخت و از هر طرف زمزمه ناخشنودی بلند شد. عدم رضایت و سروصدای داوطلبان از همه بیشتر بود. گفتیم که افشنین یک قشون ده هزار نفری از مزدوران تشکیل داده بود. این عده چون از یک طرف دستمزدشان مرتب نمیرسید و از طرف دیگر اقامت طولانی در میان کوه و بیابان با مزاجشان سازگار نبود، شروع بداد و بیداد و اظهار نارضائی کردند و بالاخره هم همین عده بودند که پیش افشنین رفتند که یا کار را یکسره کن و یا ما را رها کن برویم بدنبال زندگی خود... آنها از کمبود علوفه شکایت و از سرنوشت اسیهای خود ابراز نگرانی می کردند.

افشنین که سخت عصبانی بود بر سر آنها داد کشید :

- هر که از شما صبر نمیتواند بکند برگردد . سپاه خلیفه بامن بسیار است و من بوجود شما احتیاج ندارم . من تا بر ف نباریده از اینجا نخواهم رفت و سپاه خلیفه در سرمه و گرما بامن هستند . همان روز افشنین افرادی به اطراف فرستاد تا علوفه برای چهار پایان بیاورند .

مزدوران وقتی از پیش افشنین بازگشتهند میان افراد قشون چنین پراکنده که افشنین با بابک همدست است و خیال ندارد با او جنگ بکند و ما را بیهوده در میان کوه و بیابان نگهداشته است این حرف دهن به دهن گشت و چون همه افراد از طولانی شدن مدت اقامتشان در آنجا کسل و ناراضی بودند و برای هر عقبه مخالفی آمادگی داشتند، این حرف را باور کردند و هر کدام بنوعی با برآز ناراحتی و خشم پرداختند و همه‌های بین افراد ایجاد شد که خواه و ناخواه بگوش افشنین رسید و او را سخت بینناک ساخت . افشنین بخیال خود این سه روز را در اردوگاه مانده بود تا سرخپوشان را خام کند و وادار که از قلعه بیرون بریزند و آنگاه جنگ را با احتمال پیروزی بیشتر آغاز کند ولی این نقشه او نه تنها نگرفت بلکه میان افراد خود او نیز ایجاد بلوأ و نارضائی کرد . افشنین وقتی شنید که چنین زمزمه‌ای بین افراد قشون پیچیده که او را به مدتی ببابک متهم می سازند تصمیم گرفت بهر قیمتی شده

ما باین ناحیه بیائیم سرخپوشان تمام خطه آذربایجان را زیر سلطه داشتند و روز بروز در حال پیشروی بودند. ماموفق شدیم آنها را عقب بنشانیم و اکنون بابک و اعوان و انصارش در حصار خود زندانی شده‌اند.

میدانم که طولانی شدن جنگ افراد را خسته کرده است ولی مابایک یاغی معمولی یا بایک دشمن کوچک رو برو نیستیم. ما با بابک می‌جنگیم و ناچاریم اعتراف کنیم که او دلاور قوی پنجه و رزم آور خارق العاده‌ایست، که اولاً مثل عقابی براین کوهها و دره‌ها تسلط دارد و ثانیاً یاران جنگ آور و از جان گذشته‌ای دارد که سردار خود را بحد پرستش دوست دارند و جز مرگ هیچ چیزی آنها را وادار به تسليم نمی‌کند. بنابراین لازم است که جانب احتیاط را رعایت کنیم و با صبر و حوصله مقدمات پیروزی قطعی خود را فراهم سازیم.

یکی از سرداران عرب بالحن نیشدار وزنده‌ای گفت:

– ولی شما سردار، مارا از بابک می‌ترسانید!

بدنبال این حرف سکوت سنگینی در چادر افتاد. افشن نگاه خیره‌اش را بروی مردی که این حرف را زده بود دوخت و پس از لحظه‌ای سکوت بالحن خشم آگینی گفت:

– من شمارا نمی‌ترسانم ولی این واقعیت را هم نباید فراموش کرد که نه تنها شما بلکه تمام دستگاه خلافت از قدرت بابک می‌ترسد. اگر جزاین بود که اینهمه سپاه و خواسته و سیم وزر در اختیار ما

جنگ را آغاز کند و بابک و سرخپوشان پنجه در افکند. بهمین منظور همه سرداران خود را احضار کرد تا بمشاوره پردازند و نقشه جنگ را طرح کنند.

سرداران عرب در چادر افشن اجتماع کردند. در قیافه‌های آنها علایم خشم و نارضائی خوانده می‌شد. سخنی که از طرف سپاهیان مزدور شایع شده بود در آنها نیز سخت مؤثر افتاده بود و آنها بی میل نبودند که افشن را متمهم بهم‌دستی بابابک بکنند بخصوص که شایعاتی در افواه بود که افشن اصولاً مسلمان نیست و فقط برای کسب مقام و شهرت بدستگاه خلافت نزدیک شده و خود را مسلمان قلمداد کرده است.

وقتی سرداران همه حاضر شدند، افشن شروع به صحبت کرد و گفت:

– مأموریتی که حضرت امیر المؤمنین خلیفه بعده ما گذاشته وظیفه بس عظیمی است که با سرنوشت تمام ممالک اسلامی سرو کار دارد و اگر ما توفیق حاصل کنیم اسلام را از خطر بزرگی نجات داده‌ایم. این مرد زندیق و بی‌دین بیست سال است که در مقابل قدرت خلافت سربط غیان برداشته و سرداران و سپاهیان زیادی را بشهادت زسانده است.

ما اکنون در حدود دو سال است که به پیکار با خرم دینان مشغولیم. در این مدت موقیت‌های درخشانی بدست آورده‌ایم. پیش از آنکه

نمی‌گذاشتند.

همه‌های بین سرداران افتاد. هر کس چیزی می‌گفت و مخالفان افشین می‌خواستند این سخن افشین را پیراهن عثمان کرده از آن علیه او استفاده کنند.

افشین برای اینکه به این حرفها خاتمه بدهد صدای خود را

بلند کرد و داد زد:

– اما ما اینجا جمع نشده‌ایم که وقتمن را با بحث‌های بیهوده تلف کنیم. من تصمیم گرفته‌ام فردا به حمله بزرگی بطرف قلعه دست بزنم و شما را اینجا خواستم که وظایف هر کدام را معین کنم. سرداران عرب بعدازشینیدن این حرف ساكت شدند و آنگاه افشن شروع به تشریع نقشه حمله کرد.

– فردا صبح علی الطلع ماهمه قوای خود را بسوی قلعه خواهیم برد. این حمله باید تکلیف جنگ دوساله مارا روشن کند. من بر سر جای همه روزه خواهم ایستاد. بخارا خداه نیز با سپاهش بر سر کتل خواهد ماند تاراه کمین را بینند. اما توجعفر، بر در حصار حمله خواهی کرد. از پیاده و سواره و تیراندازان هر که را می‌خواهی برگزین،

– بامن سواره و پیاده بسیار است. همین‌ها برایم کافی است.. افشن سپس نماینده مزدوران را پیش خواند و گفت: – شما هم هرگوش از حصار را که می‌خواهید پیش بگیرید.

ابودلف سردار شما خواهد بود.

مذاکرات تا پاسی از شب گذشته ادامه یافت.

سپیده تازه دمیده بود که حمله اعراب بطرف قلعه بذ آغاز شد.

جعفر خیاط با سپاه فراوانی بدر قلعه هجوم برد ولی سرخپوشان که آمادگی قبلی داشتند شجاعانه مقاومت پرداختند. تیراندازان ماهر قلعه بروی باروهای حصار جای گرفته بودند و باتیرهای جانسوز خود سپاه جعفر را بتنگ می‌آوردند.

گروهی از سرخپوشان به سپهسالاری آذین از حصار بیرون آمدند و بالشگر جعفر در گیر شدند و آنهایی که داخل قلعه بودند با سنگهایی که از فلاخن رها می‌کردند ضربات سنگینی به سپاهیان عرب می‌زدند.

جنگ با حدت عجیبی پیش میرفت و طرفین که خشمگین و عاصی بودند بشدت مبارزه می‌کردند.

افشن که از دور مواظب میدان کارزار بود، برای اینکه عربها را تشویق کند، بدراهای زر و سیم نزد جعفر فرستاد و باو سفارش کرد که «ازیاران توهر که کارنیک کند کیسه‌ای درم یادینار باوده»، همچنین برای ابودلوف کیسه‌هایی از زر و سیم فرستاد و همین سفارش دا باونیز کرد. آنگاه شر ابداران خود را پیش خواند و به آنها دستور

داد تابامشگهای پراز شراب و جلاب و شربت بحربگاه روند و
لشگریان را شربت و شراب دهند.

اعراب بدوى که باخوردن می و مست شدن، و حشی تروبی باکتر
شده بودند دیوانه وار می جنگیدند و عرب بدھ کشان از اینسو به آنسو
اسپ می تاختند؛ اما کوشش آنها برای نزدیک شدن بقلعه بجایی
نمی سید. سرخپوشان دلیرانه از قلعه دفاع می کردند و باخونسردی
و قدرت عجیبی سیل خروشان لشکریان عرب را که از لحاظ تعداد
چندین برابر آنها بودند عقب می نشاندند.

جنگ تاپاسی از شب گذشته ادامه یافت بدون اینکه توفیقی
نصیب اعراب شود.

افشین که بدقت ناظر جریان بود چون هوا تاریک شد بمعطر
پیام داد که جنگ را بس کنند و بهاردو گاه بر گردند.

آزمایشی که افشین کرد نتیجه کاملا منفی داده بود. سپاهیان
عرب نه تنها کاری از پیش نبرده بودند بلکه تعداد زیادی نیز کشته داده
بودند. عده مجروهین قابل شمارش نبود.

وقتی بهاردو گاه رسیدند افشین بدون اینکه گرد راه از سوروفی
خود بسترد، سردارانش را بچادر خود خواند تا نتیجه یکروز جنگ
را بررسی کنند.

سرداران عرب خسته و عصبانی بودند. آنها صبح که بقلعه
حمله می کردند اطمینان داشتند قبل از غروب آفتاب آنجا را تسخیر

خواهند کرد اما حالا که دست از پا درازتر بر گشته بودند، نتیجه را
کاملا برخلاف انتظار خود می یافتدند چون نه تنها کوچکترین رخته ای
در حصار قلعه نکرده بودند بلکه بیش از دوهزار نفر کشته و مجزوح
هم با خود بر گردانده بودند.

افشین وقتی رسیدگی بوضع سپاه و بررسی تعداد کشته ها و
زخمیها به پایان رسید بالحن گرفته و خسته ای گفت:

- بنابراین، حالا همه بهمان نتیجه می رسیم که من قبل رسیده
بودم. ما در مقابل دشمن ضعیفی قرار نداریم و بابک را نباید کوچک
بشاریم.

این جنگ بمانشان داد که باید باتدبری بیشتر به جنگ بابک
برویم چون در غیر اینصورت پیروزی بر سرخپوشان اگر محال هم
نبایشد بسیار گران تمام خواهد شد.

آنگاه رو به سر کرده مزدوران کرد و گفت:

- تلفات سپاه شما بیشتر از همه بود و این جوابی بود به آن
یاوه گویانی که نمی توانستند واقعیت را بفهمند و با شایعات احتمانه
اذهان سپاهیان را مغشوش می کردند. من اگر برای جنگ با بابک
عجله بخرج نمیدهم و می خواهم باتدبری بیشتر و سنجش همه جواب
امر به این مهم بپردازم نه بخاطر اینست که ببابک دست یکی دارم بلکه
برای اینست که او و نیروی واقعی اورا می شناسم و می دانم که افراد
او با چه ایمانی برایش جانفشانی می کنند و شماها اینرا نمی فهمید...

همان شب افشن و سردارانش موافقت کردند که از ادامه جنگ باین وضع خودداری کنند و چندروزی به افراد خود استراحت بدنهند تا خصم آن تدابیر بهتری برای مقابله با سرخپوشان بیندیشند.

افشن یکهفته از هر اقدام جنگی خودداری کرد و دستور داد از اطراف علوفه و خواروبار فراوانی بهاردوگاه رساندند. در اینمدت مرتب با سردارانش به شور و مشورت می‌نشست. روز هشتم بود که جاسوسان خبر آوردند آذین با هفت‌هزار مرد از قلعه بیرون آمده و در پشت کوهی که کنار دژ قرار دارد کمین گرفته است.

افشن فوری جاسوسان دیگری روانه کرد تا تحقیق کنند که این خبر درست است و در ضمن خبر بگیرند که بابک با چند مرد مانده است.

جاسوسان عصر همان روز برگشتند و ضمن تأیید خبر قبلی اخراج دادند که با بابک چهار هزار مرد بیشتر نمانده است.

افشن سرداران خود را جمع کرد و به آنها گفت:

- ما اگر آذین را محاصره کنیم کار بابک ساخته است.

و پس از مدتی شور و گفتگو قرار براین گذاشتند که شبانه قشون آذین را محاصره و رابطه او را با قلعه قطع کنند.

افشن یکی از سردارانش را مأمور کرد که بادوهزار سوار

تیر انداز در تاریکی حرکت کنند و در یک فرسنگی آنسوی کمینگاه آذین بکمین بشینند.

در این موقع وقت نماز خفتن شد و سپاهیان عرب بنماز ایستادند.

پس از پایان نماز، افشن آن سردار را پیش خواند و دستور داد بهریک از افراد سپاه او یک علم سیاه بدنهند و باو گفت:

- تو با سپاه بی سرو صدا به محلی که گفتم میزوید و همانجا می‌مانند. وقتی صدای طبل شنیدید علم‌ها را بر افراد شته بحر بگاه می‌تازید. حالا حرکت کنید.

نزدیک نیمه شب، افشن بشیرتر کی را خواست و باو گفت:

- تو با هزار مرد فرغانی که با ماهستند همین آن حرکت کنید و دریک فرسنگی اینسوی کمینگاه آذین مستقر شوید تامن صحیح‌گاه بیایم و جنگ را آغاز کنیم.

فرغانیان نیز بلا فاصله براه افتادند.

هنوز طبیعه صبح در افق ظاهر نشده بود که افشن باتمام سپاه از اردوگاه حرکت کرد. او فرمان داد که قشون بدون سرو صدا پیش بروند تا حصاریان متوجه پیشوی آنها نشوند.

افشن در جایگاه همیشگی خود ایستاد و جعفر بن دینار را گفت که باتمام سپاه خود فاصله بین کمینگاه آذین و قلعه بد را بینند. احمد بن خلیل و سایر سرهنگان را نیز مأمور کرد که دره‌ها و کوههای را که آذین کمینگاه ساخته دوره کنند؟

بابک گفت:

- اعراب از کمینگاه آذین آگاه شده‌اند و باهمه نیروی خود
بانجای حمله کرده‌اند. اگر موفق بشوند ارتباط آذین را باقلعه قطع
کنند برای ماختیلی خطرناک خواهد بود. ماهمین آن باید از اینسو
بانها حمله کنیم و بکوشیم خط محاصره را بشکنیم. آماده حرکت
بشوید.

معاویه با تعجب گفت:

- یعنی میخواهید قلعه را در مقابل دشمن بلا دفاع رها کنیم؟
- نه . . . من و تو با دوهزار سوار بحربگاه خواهیم رفت و
بانو و افروز بادوهزار نفر دفاع از قلعه را بهده خواهند گرفت.
معاویه دهن باز کرد تاچیزی بگوید ولی بابک مجال نداد
و گفت:

- نه، نگران نباش . . . بانو در شجاعت و جنگاوری دست کمی
از من و تو ندارد، مطمئن باش.

بانو تبسیمینان بخشی بر لب آورده گفت:

- شما با خیال راحت بمیدان جنگ بروید. مابخوبی از قلعه
دفاع خواهیم کرد.

بابک بعداز آنکه تیراندازان، سنگ‌اندازان، فلاخن‌داران
را سرپستهایشان گماشت و دستوراتی نیز به افروز داد، به مراری
معاویه و دوهزار سوار سرخپوش از حصار بیرون آمد و در پیچ و خم

وقتی کار محاصره تمام شد، جعفر بن دینار کسی نزد بشیر
فرغانی فرستاد که بالافراد خود میان دره‌ها و کوهها پراکنده شوند
و آذین و سپاهیانش را بجویند و جنگ را شروع کنند.
مردان فرغانی هلهله کنان در میان دشت‌ها و دره‌ها به تاخت
پرداختند و کمینگاه آذین را یافتد.

وقتی صدای جنگ از میان دره‌ها بلند شد، افسین فرمان داد
تا یکباره تمام طبلها را فروکویند و بصدای آن علم سیاهان
تاخت کنان بکمک جعفر و سایر سرداران عرب رسیدند و جنگ سختی
در گیرشد.

بابک از صبح خیلی زود در برج قلعه جای گرفته بود و ناظر
نقل و انتقال قشون عرب بود و بانگرانی میدید که سپاهیان عرب
بعجای حمله بسوی قلعه بطرف کمینگاه آذین روی آورده‌اند.
وقتی صدای طبلها بلند شد و بابک حمله علم سپاهیان را بسوی
کمینگاه آذین دید، دیگر تأمل را جایز ندانست و از برج پائین آمده
بمیان سرخپوشان آمد.

از قشون بابک فقط چهارهزار نفر در قلعه مانده بود که اکنون
همه مجهز و آماده بجنگ در محوطه قلعه اجتماع کرده بودند. معاویه
سپهسالار، بابک و بانو نیز بالباس رزم ذر میان سرخپوشان دیده
میشدند.

یک یک مارا باشکنجه وحشیانه‌ای خواهد بکشت. اگر امیدی برای ما باقی است فقط در جنگ مردانه و شجاعانه ماست. برای یک فرد دلیر ایرانی مرگ در میدان جنگ بسیار گوارا از ننگ اسارت است... مبادشم وحشی خود مردانه خواهیم جنگید و بیاری خدای نور و یا کی، پیروز خواهیم شد! سرخپوشان که بهیجان آمدند هورا کشیدند و بانو دستور داد دروازه قلعه را بروی آنها گشودند.

اتوبالباس رزم، در حالیکه شمشیرش را بالای سر حرکت میداد پیش‌پیش سرخپوشان اسب می‌تاخت و افروز پشت سر او بود.

* * *

افشین که از بالای کوهی قلعه بذر را زیر نظر داشت وقتی دید بابک با گروهی از سرخپوشان از دروازه قلعه بیرون آمد و بیاری سپه‌دارش آذین شتافت و هیکل بلند معاویه را نیز در کنار او شناخت، امیر بخارا را که باعده‌ای از خاصگان با او مانده بود پیش‌خواند و گفت:

– بابک با همه سپاهیانش قلعه را ترک کرد و به کمک آذین شتافت. من مطمئنم که اکنون قلعه بلا دفاع مانده است.. اینجا دو هزار مرد باما مانده است. توبای هزار مرد بیشتر و بزر دروازه قلعه حمله بکن... اگر کسی از سرخپوشان در قلعه بود و مقاومتی نشان داده شد من نیز باقیه سپاه بهمیاریت خواهیم آمد.

امیر بخارا با هزار سوار عرب بطرف قلعه حرکت کرد اما چون برخلاف افسین مطمئن نبود که قلعه بدون دفاع باشد بالاحتیاط کامل پیش می‌رفت.

هنوز سپاه عرب فاصله زیادی با قلعه داشت که امیر بخارا دید در حصار باز شد و گروهی از سرخپوشان تاخت کنان از آنجایی رون آمدند... امیر بخارا با فراد خود فرمان آماده باشداد و توقف کرد. بانو که شمشیر عربیانش را در هوای می‌چرخاند پیش آمد و برصغیر اعراب زد، و سرخپوشان پشت سرا او رسیدند.

امیر بخارا که بانورا نمی‌شناخت از این که جوان باین زیبائی بمقابله او شتافته تعجب کرد و چون بتفوق خود نسبت بحریف مطمئن بود خواست کمی اورا بازی بدهد و بهمین جهت بدون این که سپر بکشد با گرز بطرف او حمله کرد. بانو که با هوش و کیاست خاص خود پی برده بود امیر بخارا چه فکری کرده، در حمله اول از جلوی او فرار کرد و در دور دوم نیز سپر خود را در معرض ضربه گرز امیر بخارا قرار داد، امیر بخارا که مغور شده بود، در حالیکه بقیه همیختند و داد میزد: «جوانک احمق!... ترا چه باینکه باشیران پنجه در افکنی!» مستقیماً بطرف بانو اسب راند و بانو که منتظر همین حمله بود، روی اسب خم شد و وقتی امیر بخارا در کنار اسب او بازویش را با گرز بالا برد تا بر سر وی فرود آورد، بانو شمشیر خود را از زیر بازوی او بالا برد و با یک ضربه شمشیر مج دست راست امیر بخارا را با گرز

و حکومت فردی نبود.

آنروز بابلک نازه از سیر و سیاحت بقلعه بند برگشته بود که خبر مرگ مأمون و جانشینی معتصم باگوش اورسید...، بابلک لحظه‌ای بفکر فرورفت و بعد روبرو به سردارانش - که دور او جمع بودند - کرد و گفت:

- باید خود را برای یک سلسله جنگهای خونین تری آماده کنیم. معتصم تمام هم خود را برای از میان برداشتن ما بکار خواهد برد. نگذارید افراد بتن آسانی و کاهلی عادت کنند. از همین امروز دوباره تعليمات و مشقها را از سر برگیرید.

خبری که برای بابلک آوردند سخت تعجب آور و ناراحت کننده بود.

بابلک لحظه‌ای بفکر فرورفت و بعد، از شخصی که حامل این خبر بود پرسید:

- مطمئنی که اشتباه نکرده‌ای؟

مرد دستی به ریش بلندش کشید و بالحن اطمینان بخشی گفت:

- بله قربان، مطمئنم. شخصی که این خبر را بمن داد از نزدیکان خلیفه است و آنروز خودش هم در دربار خلیفه بوده و آنچه را که نقل میکرد باگوش خودش شنیده بود. معتصم بعداز مشاوره طولانی با وزرای خود، افسین را احضار کرده و با او گفته: « من

بالای آن کتل تلف میکنی؟ دست راست افشن!

و نیزه‌اش را از کنار زین اسبش بیرون کشید و در حالیکه
از همان بالا سرنیزه را بطرف سینه امیر بخارا حواله میکرد دادزد:

- بگیر، اینهم مزد تو نامرد!

نیزه مستقیماً در قلب امیر بخارا نشست واو فریادی کشید و
خاموش شد.

بانو سرخچو شان را به قلعه برگرداند و بابک دوباره بمیدان
جنگ شتافت.

بانو وقتی وارد قلعه شد به سرخچو شان گفت:

- شما میتوانید برای استراحت و رفع خستگی بخانه‌های خود
بروید ولی لباس و سلاح از خود دور نکنید تا بمحض شنیدن شیپور
آماده باش بتوانید خود را بمیدان قلعه برسانید.
و آنگاه خود نیز بطرف خانه‌اش رفت.

بانو ندیمه خود را هم به همراهی سایر زنان به بد فرستاده بود
و بنابراین تنها بود، وقتی وارد آنقدر شد شمشیر را از کمر
گشود و زره آهنی را از تن در آورد و با خستگی خود را بروی
تشکی انداخت.

جنگ آنروز با آنکه مدتی زیاد طولانی نبود او را سخت
خسته کرده بود، و این خستگی باعث شد که بخوابی سنگین فرورد.

روب کرده و هوا

بانو وقتی از خواب بیدار شد که آفتاب غنی بگوش میرسید که
به تاریکی گراییده بود، از آن‌اق مجاور صدای بابل
با یکنفر صحبت میکرد.

بانو سرآسمیه از جا پرید و در حالیکه چشم:

دری را که باتاق مجاور بازمی‌شد گشود و گفت؟

- بابلک، چرا مرا بیدار نکردی؟ کی آمدکنداشتم، نخواستم

- هنوز غروب نشده بود... کاری با تو

خوابت را حرام کنم.

بانو که تازه خواب از سر ش پریده بود چشم

و معاویه و افروز را نیز آنجا دید و پرسید:

- جنگ بکجا انجامید؟ همه اینجا جمعیه

بابک سرش را تکان داد و گفت:

- بشین بانو... ما جنگ را باختیم؟ ارانش شده بود

بانو که تازه متوجه بقیافه گرفته بابلک و سرد

بانگرانی و وحشت پرسید: م؟ یعنی میخواهی

- چه میگوئی بابلک؟ چطور جنگ را باختی

بگوئی... و هیچ راه شده...

- بله، میخواهم بگویم که شکست ماقطعی

چاره‌ای نیست... بن سرزنش آمیزی

بابک احساس کرد که رنگ بانو می‌برد و بالا

بر آنها برتری داشت، تاب مقاومت نیاوردند و مجبور بعقب نشینی شدند.

رسیدن افراد عصمت نیروی تازه‌ای به آنها بخشید و مجدد آ جنگ سختی در گیرشد و در بحبوحه کارزار ناگهان با قیمانده مردان عصمت فرا رسیدند و خبرناگوار قتل سرداران عصمت را بمعاویه دادند. این خبر روحیه سرخپوشان را خراب کرد و بار دیگر جنگ بشکست آنها پیروزی افشین منجر شد و معاویه ناچار تا پشت کوههای شبی عقب نشست.

محمد بن بعیث که خود را برای دستبوسی افشین آماده ساخته بود، به پیشواز او شتافت و عصمت را که در حال مرگ بود تسليم افشین کرد و با او اطلاع داد که سردهٔ ثن از سرداران بابل را بخدمت خلیفه گسیل داشته است.

افشین با پیروزی وارد تبریز شد و بسرداران عرب دستور داد بعد از یک روز استراحت آماده پیشروی در خاک آذربایجان باشند.

...

بابک بانگرانی در انتظار خبرهای جنگ بود و در این حال از آماده کردن سرخپوشان برای یک جنگ بزرگ و طولانی غفلت نمیکرد. او نخست تصمیم داشت خود نیز با پنجاه هزار سپاهی به یاری معاویه و عصمت بشتابد، اما وقتی خبرهای ناگواری از میدان جنگ رسید و بخصوص پیک بادپائی خبر جنایت محمد بن بعیث و کشtar می‌جنگیدند، در مقابل قشون مجهز افشین که از لحظه تعداد نیز

- دلیران سرخپوش، توجه کنید. من عصمت سردار شما هستم... زود قلعه این مرد جlad را ترک کنید و بطرف اردوگاه معاویه بشتابید...

ده نفر سرداران شما را جladان محمد سربریدند و من نیز در اینجا اسیرم... بفکر انتقام نباشید چون وجود شما در اردوگاه معاویه ضروریتر است... بابل انتقام ما را از این وحشی نمک نشناس خواهد گرفت... بشتابید!...

و صدای او که در سکوت شب طینی انداخته و سرخپوشان را بحرکت و هیجان آورده بود ناگهان خاموش شد. محمد که وحشت‌زده میکوشید با دست دهان عصمت را بگیرد و او را بداخل تالار بکشاند، چون توفیقی نیافت باشمیر ضربه‌ای بر فرق او نواخت و عصمت بیهوش بزمین افتاد...

مردان سرخپوش که بسرعت و سایل خود را جمع کرده و بروی اسبها جسته بودند، نخست بفکر افتادند انتقام خونینی از محمد بگیرند و قلعه او را با خاک یکسان کنند ولی با توجه بتوصیه عصمت و اینکه هم اکنون مبارزه و جنگ بزرگتری در پیش دارند، از این فکر منصرف شدند و تاخت کنان بطرف اردوگاه معاویه شتافتند.

...

معاویه و مردانش با وجود اینکه بانهایت شجاعت و مردانگی می‌جنگیدند، در مقابل قشون مجهز افشین که از لحظه تعداد نیز

ـ یعنی ما فرار میکنیم؟ و آنوقت اعراب گروگان را میکشند.

۲۳۶

بابک چنان نگاه تندی بصورت بانو انداخت که بانو بقیه کلامش را خورد و سریزیر انداخته ساكت ماند .
لحظه‌ای بسکوت گذشت و آنگاه بابک رو به افروز کرد و گفت :
ـ تو برو سرخچو شان را در تالار جمع کن ، من میخواهم با آنها صحبت کنم .

وقتی بابک به مرأهی بانو و معاویه وارد تالار شدند ، سه هزار مرد سرخپوش آنجا اجتماع کرده بودند و سخنان یأس آمیزی میان آنها رو بدل می شد . با حترام بابک همه سکوت کردند و بابک بعداز آنکه در صدر تالار روی تشکیچه‌ای نشست چنین گفت :
ـ یاران و فادار و فدا کارمن ! شما امروز دیدید و شنیدید که من از افسین خائن زینهار خواستم و با آشنائی که به آن دشنهای من دارید قطعاً دچار حیرت شدید و شاید اکنون از اینکه من ناگهان در مقابل دشمن اظهار عجز کرم ناراحت و عصبانی هستید و در دل منا محکوم به ضعف میکنید ولی واقعیت چیز دیگری است .

شما می دانید که هفت هزار از یاران جانباز میان سپهسالاری را در مدد بزرگ آذین در محاصره دشمن افتاده بود . سی هزار عرب این هفت هزار نفر را در میان گرفته بودند و وحشیانه آنها را میکشند . ما

از پشت به قسمی از خط محاصره حمله کردیم ولی کوشش ما برای برقراری ارتباط با آذین و مردانش بجایی نرسید .

در این میان ، تیری جان‌سوز در سینه سپهسالار شجاع ماندست و او را از پا درآورد . طبیعی است که مرگ او روحیه افرادش را بکلی ضعیف میکرد ... و من چون وضع را چنین دیدم ، ناچار برای نجات جان بقیه مردان سپاه آذین به آن حیله دست زدم و از افشین زینهار خواستم و باین ترتیب جنگ خاتمه یافته تلقی شدو اعراب دست از کشتار محاصره شدگان برداشتند .

بابک نفسی تازه کرد و با صدای گرفته‌ای ادامه داد :

ـ بله ، بابک تسليم نشده و هر گز هم تسليم نخواهد شد ...
و این زینهار خواهی فقط یک حیله جنگی بود ... این را خود افشین نیز بزودی خواهد فهمید .

بابک مکث کوتاهی کرد و بعد گفت :

ـ حالا لا یده میخواهید بپرسید که چه خواهیم کرد ؟ آیا دوباره فردا جنگ را از سرخواهیم گشوت ؟ نه ، اینکار یکنوع جنون خودخواهانه است ، متأذن از لحظه نفرات و نیرو دل مقابله دشمن بسیار ضعیف هستیم . درست است که حسلا و ما بسیار محکم است و ما با همین نفرات کسی می توانیم ماهها دشمن را پشت دیوارهای قلعه معطل کنیم ولی فایده این جنگ چه خواهد بود ؟ بزودی آذوه ماتهیام می شود و عرصه بر مانگ خواهد شد در حالیکه دشمن میدان و سیعی

- خائن پست! این رسم مردانگی نیست که چند مرد را مست
کنی و سرشاران را ببری... از انتقام بابک بترس! او از خون سرداران
خود نخواهد گذشت.

محمد بدون اینکه چشم از قتلگاه مردان سرخپوش بردارد
بالحن تمسخر آمیزی گفت:
- دیگر کاری از ...
... نبینند...
وبقهقهه خندهید.

عصمت دندان بهم فشد و گفت:
- نامرد! ماچه بدی بتوکرده بودیم که چنین خائنانه با ما
رفتار میکنی؟

- من باید رضایت خلیفه را جلب کنم، میفهمی؟ و این کفتار
پیر برای راضی شدن رشوه میخواهد... برای خلیفه چه رشوه‌ای
بهتر از اهدای سرهای بریده یاران بابک میتواند باشد؟...

افشین فردا پس فردا باینجا میرسد و من اگر بالونشان ندهم که
بخلیفه وفادارم، باید دست از همه چیز حتی از زندگی خود بشویم...
و بعد بطرف عصمت برگشت وداد زد:

- توهم دیگر خفه شو و گرنه با همین دستهای خودم خفهات
میکنم:

عصمت نگاههای نفرت بارش را بصورت محمد دوخت و

بودند فرخواند.
عصمت کمتر از دیگران مست بود و تا چشمیش بجلادها افتاد
تکان خورد. ولی محمد بن بعیث در حالیکه بقهقهه میخندید دست روی
شانه او گذاشت و گفت:

- آرامباش سردار! فعلاً کاری باتوندارند...
عصمت با همه مستی از جا پرید و دست بشمشیربرد اما پیش از
اینکه بتواند آنرا از نیام درآورد دو تن از نوکران محمد از پشت
دستهای عصمت را گرفتند و آنها را محکم بستند. آنگاه محمد
به جladان گفت:

- مشغول شوید!
جلادها آستین‌ها را بالا زدند، تشت بزرگی در وسط اتاق
نهادند و با وحشیگری خاصی بکار پرداختند.
آنها یک یک یاران عصمت را - که همه مست و خراب افتاده
بودند - کشان کشان بکنار تشت میآوردند و با قساوت و بیرحمی
سرشان را از تن جدا میکردند.

محمد بن بعیث دست بکمر زده در کناری ایستاده بود
و با خونسردی و حشیانه‌ای این منظره فجیع و وحشیست از چشم بلطفه

عصمت که بادست بسته در گوشه‌ای افتاده بود و بادراندگی
ناظر قتل ناجوانمردانه دوستانش بود با خشم فریاد زد:

ولی راهی است که باید رفت... همه پلها پشت سرما خراب شده
است و راه بازگشته نیست...
بانو بانجوب پرسید.

- بابک، پشیمانی؟
بابک خنده دید و گفت.

- من؟ چرا چنین سوالی میکنی! مگر مرا نشناخته ای؟ بابک
هرگز کاری نکرده و نمیکند که از آن پشیمان و سرافکنده بشود...
من با جبین گشاده باستقبال آینده میروم چون راهی را رفته ام
و میروم که به آن ایمان داشتم و در این راه مرگ بسیار کوچک
و حقیر است که بخاطر آن اضطرابی بدل راه بدهم. من با مبارزات
خود راه نجات ایران را از چنگال اعراب هموار کرده ام و اگر
خودم باینکار موفق نشوم، جوانان پاکدل و شجاع ایرانی از من
سرمشق و درس شهامت و مبارزه خواهند گرفت و جنگ و مبارزه
را تاحد پیروزی ادامه خواهند داد. بنابراین از چه پشیمان بشوم؟
بعلاوه من هنوز پشت بدشمن نکرده ام و مبارزه من تا دم مرگم ادامه
خواهد داشت.

بابک آنگاه بطرف نوکر و پیشخدمت و فادرش بهرام که
ساقط دم در اتاق ایستاد بود برگشت و گفت:
- توجه میکنی بهرام؟

- من؟ سردار و بانو هر کجا بروند، بنده در خدمتشان خواهم

پرورانده ایم و آن فکر آزادی ایران و عشق به میهن بوده است و
همین فکر و همین عشق است که هنوز هم بمحاجه ام و امید میبخشد
ولی متأسفانه این جدائی چاره ناپذیر است. من نمیتوانم همه شما را
همراه خود ببرم چون در آن صورت حرکت مشکل قشون کشی بخود
میگیرد و فوراً جلب توجه دشمن را میکند. هدف مافعلا اینست که
حتی المقدور از دسترس دشمن دور بشویم تا در یک فرصت مناسبتر
بر سر او بたازیم... و برای این منظور چاره ای نداریم جز اینکه از
همدیگر جدا بشویم. شما سرزندگی خود بروید و ماهم برویم بدرینبال
سنوشت... شما خودتان بهتر میدانید که در این شرایط ماندن من
در کنار شما بهیچوجه صلاح نیست، بنابراین بهتر است وقت را لطف
نکنیم و تا دشمن در خواب است اینجا را ترک کنیم.

با زهم صحبتهای در این زمینه پیش کشیده شد ولی سرانجام
بابک سرخپوشان را قانع کرد که نقشه اورا بپذیرند و قلعه را ترک کنند.
بابک با یک یک سرخپوشان جانباز و فداکار رو بوسی کرد
و بدرود گفت و کوشید با کلمات پرمهر و تشویق آمیز و نویبد بخشی
آنها را به آینده امیدوار کند.

وقتی همه سرخپوشان رفتند و قلعه خالی شد، بابک بطرف
بانو برگشت و با آه عمیقی گفت:

- خوب بانو، فصل درخشانی از زندگی من و تو ورق خورد
و حلال فصل تازه ای آغاز میشود که نمیدانم ما را به کجا خواهد برد

بود... امیدوارم...

- خیلی خوب، پس برو اسبها و مالها را آماده کن... آذوقه
و خواربار هرچه میتوانی بردار... راهی طولانی درپیش خواهیم
داشت، فراموش نکن که پای اسبها را نمد بیچی که صدائی ایجاد
نکند، بدرو، عجله کن!

- ۱۵ -

آن شب در اردوگاه افشنین جشن و سرور بزرگی برپا بود. افشنین
بعد از شنیدن حرفهای بابلک که از او زینهار خواسته بود جنگ را
موقوف کرده قشونش را به اردوگاه برگردانده بود و آنگاه دستور
داده بود این پیروزی را که برای او بسیار عظیم بود و کیسه‌های
زروسیم و خلعت‌های فراوان و مستمری هنگفت و مقامی بزرگ
برایش بهار مغان می‌آورد جشن بگیرند.

نوازندگان در چادرها بنواختن پرداخته بودند و ساقیان
بگردش در آمده شراب بیدریغ بهمه داده بودند و عرب‌ها که جنگ
را خاتمه یافته تلقی می‌کردند تا صبح با خوشحالی پایکوبی کردند
و عرب‌به کشیده بودند و نزدیک صبح همه، حتی خود افشنین، بخوابی

سنگین و مرگ آسا فرورفته بودند .
افشین نزدیک نیمروز بود که بیدار شد ... و ناگهان وحشت
ونگرانی عجیبی در دلش ریخت :
- اگر بابک از غفلت ما استفاده کرده باشد ؟
سراسیمه از جا پرید و از چادر بیرون دوید، سکوت و آرامشی
بی سابقه در اردوگاه حکم فرماید . جز چند قراول همه در خواب
بودند .

افشین یکی از قراول ها را صدا کرد و پرسید :
- خبر تازه ای هست ؟
- نه قربان !
- از قلعه چه خبر داری ؟
- آنجاهم خبری نیست .. من چند لحظه پیش از بالای کوه
آنجا را نظاره میکردم، هیچگونه جنبش و حرکتی به چشم نمیخورد.
ظاهرآ سرخپوشان هم با استراحت پرداخته اند و رفع خستگی میکنند.
افشین کمی مکث کرد و آنگاه گفت :
- خوب، برو شیبور بیدار باش بزن. خواب واستراحت کافی
است ..

- بله، قربان !
لحظه ای بعد با صدای شیبور زندگی در اردوگاه آغاز شد .
افشین دونفر از غلامان مخصوص خود را بحضور طلبید و با آنها

گفت :

- شما همین الان حرکت کنید و بروید بطرف قلعه بند، باید
اطلاعات کافی از آنجا بدست بیاورید... من منتظر شما هستم .
غلامها تعظیم کنان بیرون رفتند و افشین بصرف صحابه
پرداخت و بعد بلندر شد و از چادر بیرون آمد و بسرکشی اردوگاه
مشغول شد .
افشین از پیروزی که بعد از قریب سه سال بدست آورده بود
غرق غرور و شادی بود و رؤیاهای شیرینی در سر می پخت و در حالیکه
خود را مورد نوازش و محبت و بخشش سخاونمندانه خلیفه میدید
از جلو چادرها میگذشت و بایک یک سردار انش خوش و بش میگرد .
هنوز بازدید او از اردوگاه پایان نیافرید و بود که غلامانش
تاخت کنان وارد اردوگاه شدند و یکراست بطرف او رفتند ..
افشین جلو چادر نجفربن دینار ایستاد و منتظر شد . غلامان
در مقابل او از اسب بزیر جستند و بعد از آنکه تعظیم بلند بالائی کردند،
یکی از آنها با کلمات بریده بریده ای گفت :
- قربان، با... بابک فرار کرده ... با همه افرادش !
افشین حیرت زده فریاد زد :
- چه میشنوم ؟ بابک با افرادش فرار کرده ؟ غیرممکن است !
شما مزخرف میگوئید !
غلام دیگر درحالی که از ترس افشین می لرزید گفت :

- جعفر!.. مثل این که هنوز هم خوابی! مگر نفهمیدی چه گفت؟
 بابک سرمن کلاه گذاشته و فرار کرده! میفهمی؟ چرا نمی‌جنبی؟
 جعفر که تازه مستی از سرمن پریده بود خود را جمع و جور کرد و تمجمع کنان گفت:
 - اوه، بله... بابک فرار کرده... باید همین الان حرکت کنیم...
 و بداخل چادرش دوید تالباسش را مرتب کند و سلاحش را بخود بیاویزد.

لحظه‌ای بعد افشن و بدنبال او قریب سی هزار مرد عرب وارد قلعه بذ شدند ولی دیر رسیده بودند... مرغ از قفس پریده بود.
 افشن در حالیکه دندانهاش را از شدت غیظ بهم می‌پسرد و بخود و سردارانش و به بابک فحش میداد فرمان داد آن قلعه محکم و باعظمت را با خاک یکسان کنند.

در این موقع بابک بهراهی همسر، سپهسالار و خدمت کارش فرسنگ‌ها از قلعه بذ دور شده بودند.
 بابک چندین اسب و قاطر بار و بنه که عبارت از آذوقه و ننان و غذا بود بهراه داشت و باین ترتیب خیالش راحت بود که اگر چند ماه نیز دور از آبادی سر میردند از لحاظ غذا و خوراک دچار مضیقه نمی‌شدند.

- ولی حقیقت همین است... ما تا پایی دیوار قلعه بذ پیش رفیم و چون هیچ صدائی از آنجا بگوش نمی‌رسید، شروع بسرو صدا و آواز خواندن کردیم و حتی بابک را صدا زدیم اما جوابی نیامد و ماجرئت بیشتری یافته بدوازه قلعه تزدیک شدیم ولگدی بدر زدیم و با کمال تعجب دیدیم دروازه قلعه باز است بنابراین آنرا گشودیم و داخل شدیم و شروع بتاخت و تاز در محوطه آن کردیم اما کسی از بخانه‌ها و اتاقها بیرون نیامد و ماجون اطمینان یافتیم که قلعه از سکنه خالی است بسرکشی اتاقها پرداختیم. همه آنها خالی بود... مثل جیب بنده!

جعفر بن دینار از این کنایه غلام بخنده افتاد ولی افشن که سخت غصبناک و ناراحت بود توجهی بدان نکرد و با خشم داد زد:
 - شیبور آماده باش بزنید!... باید همین الان حرکت کنیم!
 و بعد بطرف جعفر بن دینار برگشت و در حالیکه دشنهای رکیکی برزبان میراند گفت:

- بابک مرا فریب داد! از من زینهار خواست و باین وسیله مرا خام کرد و فرار کرد.. مفت از چنگم گریخت. اگر همان دیروز جنگ را ادامه میدادیم همین الان بابک در دست من اسیر بود... تف!

و چون دید جعفر بن دینار همچنان خونسرد ایستاده و بروبر اورا می‌نگرد، بازوی او را گرفته بشدت تکان داد و گفت:

بابک همراهان خود را از راه باریک و پرپیچ و خمی که از قلب کوههای بد می‌گذشت و بجنگل‌های ارمنستان متهی می‌شد پیش می‌برد و چون باین راه کاملاً آشنا بود و حشمتی نداشت از اینکه در تاریکی شب راه را گم کنند و بیاز گردنه‌های پرشیب و خطرناکی که بین راه وجود داشت بدره سقوط کنند.. در ضمن مطمئن بود که یکنفر بیگانه هر قدر هم محتاط و مجهز باشد نمی‌تواند سالم از این گردنه‌ها بگذرد ، بنابراین بی‌هیچگونه شتابی پیش میرفتند .

راه بسیار باریک بود بطوری که دو اسب در کنار هم نمی‌توانست پیش برود . بابک پیشاپیش همه اسب میراند . بانو پشت سراو ، معاویه بدنبال بانو و بهرام پشت سرهمه بود و اسبها و قاطرهای حامل بار و بنه را پیشاپیش خود میراند .

بابک و همراهانش پس از چهارشبانه‌روز راه پیمائی وارد جنگل‌های ارمنستان شدند . اکنون راه پیمائی آسان‌تر شده بود ولی خطر تعقیب دشمن بیشتر آنها را نهدید می‌کرد .. بهمین علت بابک همراهانش را بقلب جنگل‌ها برداخته ممکن است از دسترس دشمن بدور باشند . در همین موقع عربها از راهی دیگر بسوی جنگل‌های ارمنستان پیش می‌باخند .

افشین پس از ویران کردن قلعه بد ، غلامانش را فرستاد که

چند نفر از اهالی محل را آوردند تابه او بگویند که بابک از چه راهی ممکن است فرار کرده باشد .

مردان کوهنشین که با اکراه و ناراحتی پیش افشین آمده بودند س از کمی تأمل باو گفتند :

- احتمال می‌رود بابک از راه باریکی که از میان کوههای بد می‌گذرد فرار کرده باشد . اما این راهی است که حتی ما مردم کوهنشین که عمرمان در این گردنه‌ها گذشته جرأت نمی‌کنیم در آن قدم بگذاریم و از صد نفر که در این راه بروند ، فقط یکنفرشانس سالم برگشتن دارد چون راهی است خطرناک و پراز گردنه‌های پرشیب و ... افشین خشمناک فریاد زد :

- مرا از خطر راه نترسانید . اگر این راه چنین خطرناک است پس بابک چگونه آنرا پیش گرفته ؟

مردان محلی در حالیکه از شنیدن نام بابک حالت ستایش و احترام آمیزی بخود گرفته بودند ساكت ماندند و افشین با غیظ پرسید :

- پس چرا جواب نمیدهید ؟

یکی از مردان سر برداشت وبالحن غرور آمیزی گفت :

- فقط مردی مثل بابک می‌تواند چنین جرأتی داشته باشد . او

غیر از همه بود .

افشین مثل اینکه فحش شنیده باشد غضبناک پا بر زمین کوبید

و داد زد :

- پس شما هم بابک را می پرسید و به خاطر همین نمی خواهید.
ما بدبیال او برویم .

مرد روستایی با همان غرور و خونسردی گفت :

- بله ، اینجا همه بابک را می پرسند ، او قدرت خدائی داشت ،
اینجا همه اورا دوست دارند... ولی ماعین حقیقت را بشما گفتم
نمی خواهید امتحان کنید... .

- آن راه کجاست؟

- پشت قلعه در کوچکی است که بهمین راه باز می شود. از آنجا
می توانید به دنبیال بابک بروید ولی مطمئن باشید از آن راه هرگز
بد او نخواهید رسید ، مخصوصا اگر بخواهید با اینهمه قشون از آنجا
بگذرید .

افشین کمی ساکت ماند و بعد بالحن ملایمتری گفت :

- ولی شما مارا راهنمایی خواهید کرد .
مردان محلی با اضطراب نگاهی با هم دیگر ردوبدل کردند
و یکی از آنها گفت :

- ماتر جیع می دهم دستور بدھید همه مارا در همین جا بکشند
ولی در این کوره راه نرویم چون ما واقعا از آنجا وحشت داریم .
در لحن کلام مردان محلی صداقت موج میزد .
افشین مدبی بفکر فرورفت . ناگهان بر قی در ذهنش درخشید

واز مردان کوه نشین پرسید :

- این راه بکجا منتهی می شود ؟
- بجنگلهای ارمنستان .
- چند روز طول می کشد تا از این راه بجنگلهای رسید ؟
- اگر کسی برآه آشنا باشد و بدون توقف پیش برود سه چهار
شبانه روز...
- از راه دشت چند روزه میتوان بدانجا رسید ؟
- حداقل یک هفته

افشین پیش خود حساب کرد و آنگاه در حالیکه قیافه اش
با ازتر شده بود مردان محلی را مخصوص کرد و به غلام خود گفت :

- فوری ابو دلف را باینجا بخوان ...
وقتی ابو دلف حاضر شد ، افشین گفت :

- همین ساعه سپاهی بردار و بطرف جنگلهای ارمنستان برو ..
احتمال دارد که وقتی شما آنجا بررسید بابک وارد جنگل شده باشد.
جنگل را محاصره می کنی و در آن رد بابک را میجوئی . میدانی که
اگر بابک را دستگیر کنی یاسرش را بیاوری چه خلعت و انعام بزرگی
دریافت خواهی داشت ، فوری حرکت کن .

ابودلف تعظیم کنان بیرون رفت و افشین مستوفی مخصوص
خود را خواست و با او دستور داد بهم که خدا یان دهات ارمنستان
نامه بنویسد و به آنها اطلاع دهد که بابک بسوی ارمنستان فرار کرده

و به افسین پیغام داد که بابک در ناحیتی از جنگل مأمن گرفته که راه یافتن بدانجا غیرممکن است.

افسین وقتی این پیغام را دریافت به ابودلف نامه نوشت که آن جنگل را در محاصره بگیر و آنقدر آنجا بمان تا بابک از ماندن در داخل جنگل خسته شود و آذوقه اش تمام گردد و ناچار قصد خروج نماید که در آن صورت دستگیری یا کشتن او بس آسان خواهد بود. و با این نامه علوفه و آذوقه فراوان برای لشگر ابودلف گسیل

داشت.

است و وعده دهد که هر کس بابک را دستگیر کند وی اسرش را پیش افسین بیاورد، صدهزار درم انعام به وی دهد غیر از خلعت و صلت امیر المؤمنین خلیفه ...

ابودلف همان روز بادوهزار سوار عزیمت کرد و مستوفی نیز نامه ها را نوشت و بوسیله پیکهای مخصوص برای کدخدا یان و روستان ارمنستان فرستاد.

بابک همه چیز را پیش بینی کرده بود و حتی دقیقاً حساب کرده بود که قشون عرب چه موقعی بحوالی جنگلها میرسند. بهمین دلیل وقتی وارد جنگل شد از راه مخصوصی که خود می دانست به آنبوه ترین قسمت جنگل - که تا آن روز پای هیچ انسانی بدان نرسیده بود - داخل شد و در محوطه ای که دیواری از درختان قطور و سر درهم آورده دور آنرا گرفته بود فروآمد.

بابک مطمئن بود که عربها هر گز نمی توانند سواره بکمین گاه او را هدایا بین و پیاده هم جرأت نمی کنند بیایند، بنابراین وحشتی نداشت و با خیال راحت در آنجا اتراف کرده بود.

ابودلف پس از شش شب آن روز تاخت، به جنگل ارمنستان رسید و طبق دستور افسین آنجا را محاصره کرد و بعد به جستجو پرداخت ولی وقتی به آن قسمت آنبوه و مخوف جنگل رسید به رحیلتی دست زد نتوانست راهی بداخل آن بیابد و ناچار به حاشیه جنگل برگشت

لاك و مهر شده اى را دودستى تقديم کرد.

افشين بعداز آن که لاك و مهر نامه را امتحان کردا نرا باز کرد.

زينهار نامه اى بامهر زرين خليفه بود برای بابک و نامه اى ضميمه آن برای افشين ، خليفه در نامه خود ياد آور شده بود که فقط بخاطر قرب و منزلتى که افشين پيش او دارد اين زينهار نامه را برای آن کافر زنديق مى فرستد و گرنه بابک را زينهار دادن ماردر آستين پروردan است و اظهار اميدواری کرده بود که با اين زينهار نامه مهم بابک فيصله پذيرد .

افشين از دريافت اين نامه وزينهار نامه بي نهايت خوشحال شد و دستورداد پسر بابک و چند تن ديگر از اسiran را بحضورش ياورند .

چون پسر بابک حاضر شد افشين گفت :

- من اميد نداشتم که حضرت امير المؤمنين خليفه حاضر بشود به بزرگترین دشمن خود زينهار بدهد اما آن مرد بزرگوار خواهش مرا پذيرفته و اينك زينهار نامه اى برای پدرت فرستاده اند . بيا زينهار نامه را بگير و پيش پدرت برو و او را بمراحم حضرت خليفه اميدوار کن .

پسر بابک با وحشت ردگى گفت :

- من زينهار نامه را پيش پدر بيرم ؟ هرگز ! من جرأت چنين کاري را ندارم .

- ۱۶ -

يکماه از محاصره جنگل مى گذشت بدون اينکه توفيقى نصيب ابو دلف بشود .

افشين با خشم و نگرانى متظر خبرى از طرف ابو دلف بود و بابى حوصلگى در طول و عرض چادرش قدم ميزد که ناگهان غلامش اطلاع داد که قاصدى باد پاي از طرف خليفه امير المؤمنين رسيد و مى خواهد فوري بحضور برسد .

افشين بانواعى شتاب زدگى سرور آميز گفت :
- زود بيايد ..

بلافاصله پرده چادر بالارفت و مردي که غرق در گردوخاک بود قدم بدرон گذاشت و تاکمر در مقابل افشن خم شد و نامه

افشین باتوجه پرسید :

- چرا؟ فکر نمیکنی پدرت خیلی خوشحال میشود؟ مگر از پدرت میترسی؟

- بله... او هر کجا مرا ببیند خواهد کشت چون بمن سپرده

بود که خودم را بکشم و تن به اسیری ندهم.

افشین لحظه‌ای ساکت ماند و بعد گفت:

- پس توانامه‌ای برای پدرت بنویس که این فرصت را غنیمت شمارد و بیرون بیاید که بقیت عمر را در کنف حمایت حضرت امیر المؤمنین بخوشی بسرآورد.

پسر بابک نامه را نوشت و آنگاه افشین رو به اسیران کرد و گفت:

- از شما کیست که این نامه وزینه‌هار نامه را پیش بابک ببرد؟ اسیران یک‌صدا گفتند:

- ماهیچکدام جرأت چنین کاری را نداریم...

- چرا؟ بابک از دریافت این نامه شاد خواهد شد.

اسیران بهم دیگر نگاه کردند و یکی از آنها گفت:

- ای امیر؟ شما اورا نمی‌شناسید. مامیدانیم که او چه کینه‌ای از خلیفه عرب بدل دارد. هر کس نامه خلیفه را پیش او برد زنده برنمیگردد بخصوص اگر از ماما باشد.

افشین شانه بالا انداخت و گفت:

- چاره‌چیست... باید این نامه را یکی از شماها ببهای بابک برساند.

و آنگاه یکی از اسیران را برگزید تا باتفاق یک عرب نامه را برای بابک ببرند.

...

خورشید آخرین اشعه خود را از روی جنگل بر می‌چید. سایه‌غم افزائی به جنگل گسترده می‌شد و کم کم سکوت جای هیاهوی روز را در جنگل می‌گرفت. جانوران و پرنده‌گان بلانه‌های خود پناه می‌بردند و با پرواز دسته جمعی آخرین دسته‌های کلااغها و زاغها که قارقار کنان بر بالای شاخه درختان جا بجا می‌شدند، شب حکمرانی خود را اعلام میداشت.

بابک بیک پهلو روی تشکیجه‌ای افتاده بسود و کتابی را ورق می‌زد و بانو مشغول تهیه غذا بود. معاویه و بهرام درختان کشیک میدادند.

اندوه جنگل در رفح بابک و بانو نیز اثر گذاشته بود و آندو در سکوت غم آلودی مشغول کار خود بودند.

ناگهان بهرام دوان خود را ببابک رساند و نفس نفس زنان گفت:

- دو نفر از طرف افشین آمده‌اند و در حالیکه پرچم سفید بدست دارند برای داخل شدن در جنگل از ما راهنمایی می‌خواهند. می‌گویند پیغامی از طرف افشین برای شما دارند... بنظر میرسد که یکی از آنها از سرخپوشان اسیر باشد.

بابک باخونسردی گفت :

- آنها را پیش من بیاور . لابد افسین خواب تازه‌ای برایم دیده است . اول چشمهاشان را بیند تاراه مخفی پناهگاه را یاد نگیرند .

لحظه‌ای بعد بهرام باتفاق قاصدان افسین پیش بابک برگشت .
قاصدان در مقابل بابک تعظیم غرائی کردند و بابک که سرخپوش
اسیر را شناخته بود بالحن تمسخر و غیض آلو دی گفت :

- بدبخت ! کارت بجایی رسیده که پیامبر افسین ... برایم
شدی ؟

مرد سرخپوش سربزیر انداخت و بلرزه افتاد و بابک بالحن
تندری پرسید :

- خوب ، چی برایم آورده‌ای مردک نابکار ؟
مرد سرخپوش با ترس ولرز قدمی جلو نهاد و نامه پسر بابک
را دوستی تقدیم کرد .

بابک نامه را بتندی گشود و خواند و درحالیکه از شدت خشم
و غیظ رنگش پریده بود داد زد :

- تف برتو فرزند ناحلف ! احمق ترسو ! مرا بحمایت معتصم
امیدوار کرده ! تف برتو !

وناگهان مثل جرقه از جا پرید و بطرف مرد سرخپوش که
رنگپریده و لرزان بقهرا میرفت خیز برداشت و یقه او را چسبیده

فریاد کشید :

- تو سک کی باشی که نامه آن سگ را پیش من آوردی ؟
مرد اسیر بالتماس افتاد ولی بابک که از کینه و خشم خون
در چشمهاش پرشده بود بی اعنتا بعجز و لابه مرد سرخ پوش خنجر
خود را از کمر کشید و تادسته درسینه او جا داد .

مرد سرخپوش پیش پای بابک بزمین غلطید و بابک درحالیکه
تیغه خنجر را با گوشه لباسش پالک میکرد بجای خود برگشت و با خستگی
روی تشک افتاد .

بابک پس از لحظه‌ای سکوت سر برداشت و بمرد عرب که
بزانو افتاده بود واژو حشت میلرزید گفت :
- توجه داری ؟

مرد عرب زینهار نامه خلیفه را باتکریم خاصی بدست بابک
داد . بابک که هنوز خشمش فرونشسته بود غضبانک مهر نامه را
برداشت و زینهار نامه پر طمطراق معتصم را خواند و بعد درحالیکه
لبخند زهر آگینی بر لب داشت آنرا بدست مرد عرب داد و گفت :
- این را پیش افшин ببر و بگو این زینهار نامه فقط بدرد تو
میخورد .. من نیازی به زینهار خلیفه عرب ندارم . من ایرانی هستم
و ترجیح میدهم در خاک ایران و بخارط ایران کشته بشوم و حمایت
ییگانگان را نپذیرم . فکر نکن که هر ایرانی حاضر میشود مثل تو
خودش را به ییگانه‌ها بفروشد و زنجیر نوکری و غلامی بگردن بگیرد .

گرفته بود بر ساند.

مهمتاب زیبائی بود. همه‌جا را سکوت فراگرفته بود. در جنگل
جز صدای جیرجیرک‌ها که گاهی سکوت عمیق شب را می‌شکست
صدای دیگری بگوش نمی‌رسید.

نگهبانان ضلع غربی جنگل که از بیدارخوابی و انتظار بیهواده
کشیدن خسته شده بودند؛ بعد از آن که تانیمه شب دورهم نشستند
و گفتند وختن‌یدند، تصمیم گرفتند همانجا دورهم بخوابند و چون
سرشان نیز از باده گرم بود بدون تردید این تصمیم را پذیرفتد...
لحظه‌ای بعد خروپف آنها بلند بود.

وناگهان بصدای خفه پای نمی‌پیچ شده چند اسب که بسرعت
دورمی‌شد. کسی از نگهبان بیدارشد و سرآسمیه از جا پرید
و درحالیکه چشمهاش را می‌مالید به اطراف نگاه کرد.
چهار اسب سوار بسرعت باد و برق دور می‌شدند.

مرد عرب فریاد کشید:

— بلند شوید! بابک و همراهانش فرار کردند.

ساخ پاسداران بفریاد او از خواب پریدند و همه باهم بطرف
جنگل دویدند. راهی از میان درختها باز شده بود و گرد و خاکی که
از میان کوهها بلند بود نشان می‌داد که اسب سواران بسرعت دور
می‌شوند.

مرد عرب زینهارنامه را پس گرفت و در حالیکه مرتب در مقابل
بابک تعظیم می‌کرد و در تهدل خوشحال بود که جان سالم بدر برده
است عقب عقب از آن محظوظ دور شد و براهنمایی بهرام از جنگل
بیرون رفت.

افراد ابودلف در روزهای اول محاصره روحیه‌شان خوب
بود و چون وسیله زندگی برایشان کاملاً مهیا بود نگرانی و ناراحتی
نداشتند اما هرچه مدت محاصره طولانی‌تر می‌شد روحیه افراد
ضعیف‌تر می‌شد و آنها که از یکجا ماندن احساس خستگی می‌کردند
کم کم شروع به اظهار نارضایی کردند.

مخصوصاً افرادی که ضلع غربی جنگل را مراقبت می‌کردند
از بودن آب بشدت ناراحت بودند و بهمین دلیل هم پس از چند روز
همه آن افراد مکان دورتری را که آب جاری داشت برای اقامات
برگزیده و قرار گذاشتند هر روز پنج مرد و هر شب پنج مرد بنوبت
در آن ناحیه کشیک بدھند.

بابک که از آرایش قشون دشمن آگاه بود تمام حواس خود
را متوجه این نقطه ضعف خط محاصره کرده بود و پس از آنکه
زینهارنامه را پس فرستاد در صدد برآمد که در فرصت مناسبی پناهگاه
خود را ترک گوید و با استفاده از غفلت پاسداران ضلع غربی شبانه
از آنجا دور بشود تا شاید بتواند زودتر خود را بمقصدی که در نظر

دوم در عرب زبانشان بند آمد و ازو حشت بلر زه افتادند و ناچار
ساکت ماندند .
ابودلف چند فحش غلیظ بر زبان راند و گفت :
- مرده شوتان بیرد ، تا چشم مرا دور دیدید بخواب دیو
فرورفتید؟ اقلا فهمیدید از کدام سو رفتند؟
یکی از عربها بالکن زبان گفت :
- به، بله قربان .. اگر عجله کنید میتوانیم آنها را وسط کوهها
گیریاوردیم .

ابودلف در حالیکه برای پوشیدن لباس بدرون چادر میرفت
بمحافظ خود گفت :
- برو به اسحق بگوشیپور آماده باش بزنند . باید فوری حرکت
کنیم .
لحظه ای بعد دو هزار سوار عرب تاخت کنان بطرف کوهها
پیش میراندند .

بابک و همراهانش تمام آن شب و روز بعد اسب می تاختند .
بابک آن نواحی را مثل کف دست خود می شناخت و برایش شب و روز
فرقی نداشت و تاریکی مانع پیشروی او نمیشد .
بابک آز راه میان کوهها، که راهی باریک و پر پیچ و خم بود
پیش میراند و وحشتی از تعقیب اعراب نداشت زیرا مطمئن بود که

دونفر از آنها فوری پشت اسبها جستند و تاخت کنان خود را
بچادر ابو دلف که در ضلع شمالی جنگل بربا شده بود رساندند .
ابودلف در خواب خوشی فرورفته بود و عربی باشمیر بر همه
جلوی چادر او کشیک میداد . چون دو اسب سوار نزدیک شدند ،
عرب محافظ قدیمی جلوتر گذاشت وداد زد :
- کیستید؟

- آشنا .. باید فوراً سردار را بینیم .
- سردار خوابیده ... باید تاصبیح صبر کنید .
- نمی توانیم .. باید فوراً سردار را بینیم . کار خیلی مهمی
است ...

عرب محافظ چادر با خشم فریاد :
- گفتم نه، نه! .. سردار خوابیده ..
ابودلف که بفریاد محافظ خود از خواب پریده بود از چادر
بیرون دوید و پرسید :

- چه خبر است؟ چرا فریاد می کشید؟
آن دو مرد چون ابو دلف را دیدند جلو دویدند و در حالیکه
تا کمر در مقابل او خم می شدند گفتند :
- قربان، بابک فرار کرد ...
ابودلف حیرت زده فریاد زد :
- چی؟ بابک فرار کرد؟ پس شما احمقها چه میکردید؟

هر آهان بابک که همه این آرزو را در دل داشتند بدون تردید حرفهای بابک را تصدیق کردند و سراسبها را بطرف دره بر گرداندند.

بانو وقتی پا زمین گذاشت، بقدری خسته بود که دیگر قدرت نداشت قدم از قدم بردارد و همانجا اسب را رها کرد و روی سبزه ها دراز کشید.

بابک اسبش را سرداد و خود بطرف چشمها بکه از روی نخته سنگی سرازیر بود و آبی بزرگی اشک داشت رفت مشتی از آن را بسرو رویش زد و چند مشتی هم نوشید.

در این فرصت بهرام خورجینها را پائین آورد و نان و پنیر و کره ای برای خوردن بیرون آورد بود.

بابک وقتی خودش کمی رفع خستگی کرد دست بانورا گرفت و او را تاکنار چشمه آورد. بانو نیز دست و روئی صفاداد و آبی خورد و آنگاه همه باهم دور سفره نشستند و بتناول غذا پرداختند.

اولین تیرهای درخشان خورشید از پشت کوه بمبان آسمان رها شده بود و روز زیبا و روشنی آغاز میشد. بانگ خروسها از دهات دور دست بگوش میرسید. هدهد در چمنزار میخواند و صدای غرولند رو دخانه ایکه در ته دره جریان داشت گوش را مینواخت. بانو در همانحال که مشغول خوردن غذا بود منظره اطراف را تماشا

قشون عرب باین آسانیها نخواهد توانست از گردنها و کتلها بگذرند و بنابراین فاصله زیادی بین او و آنها ایجاد خواهد شد و این، به او فرصت خواهد داد که خود را از دسترس دشمن دور کند. آنها در توقف های کوتاهی، غذایی میخورند و باز برآه ادامه میدادند. شب دیگر را نیز با وجود خستگی و بیخوابی شدید اسب تاختند.

سپیده در افق میدمید، از بالای کوه دره سرسبزی در میان کوههای سر به آسمان کشیده بچشم میخورد. بانو بشدت خسته بود و عرق از سرتاپایش میچکید اما همچنان دوش به دوش بابک اسب میتاخت و سعی می کرد چیزی از خستگی خود بروز ندهد.

و چون چشمش بدره سبر وزیبا افتاد از زیر چشم نگاهی ببابک کرد. بابک نیز چشم بدانسو دوخته بود و عرق از سر و رویش جاری بود. غلام و سپهسالار نیز در خستگی دست کمی از آنها نداشتند و سخت برآفروخته بنظر می رسیدند.

بابک لگام اسب را کشید و بعد از آنکه از بالای تیغه کوه پشت سرش را نگاه کرد، گفت:

- بهتر است برای کمی استراحت و رفع خستگی و خوردن غذا به آن دره سرازیر شویم. عربها حتماً رد مارا گم کرده اند و فکر نمیکنم باین زودیها بتوانند باین نواحی برسند.

منکرد واز اینهمه صفا و پاکی وزیبائی لذت میبرد .

بابک که لقمه های بزرگی بدھان می گذاشت گفت :

- خیال نکنید بقصد گردش و تفریح اینجا آمده ایم ، باید زودتر آماده حرکت بشویم .

بانو خندید و گفت :

- آدم حیفشه میآید باین زودیها چنین دره سرسبز و زیبائی را ترک کند .

بابک بدون اینکه دیگر سخنی بگوید غذاش را تمام کرد واز جا برخاست ، بطرف اسپش رفت و به بهرام گفت :

- توهم مالهار آماده حرکت کن .

بانو روی سبزه ها دراز کشیده و پلکهایش از سنگینی خواب بهم افتاده بود .

ناگهان از پشت تپه کنار دره صدای پای اسب هائی که تاخت کنان پیش می آمدند برخاست و بعد سروکله او لین سواران عرب از بالای تپه پیدا شد .

بابک که کنار اسپش ایستاده بود ، برپشت آن جست و فریاد زد :
- بانو ، عجله کن ، و دیگر فرصتی برای درنگ نیافت و مهمیز براسب کوفت و حرکت درآمد .

بهرام نیز که نزدیک اسپش بود توانست برپشت آن بپرد و بدنبال

بابک حرکت کند .

بانو به چاپکی از جا جست و بطرف اسپش دوید ولی چند عرب پیش از او اسپش را زبوده بودند . بانو چون چنین دید شمشیر از نیام بر کشید و به مدافعته ایستاد و چند عرب را از پا انداخت اما عربها او را در میان گرفتند .

ابودلف که ناظر این صحنه بود فریاد زد :

- این ، زن بابک است . اورا زنده و سالم دستگیر کنید .
تلاشهای بانو برای رهائی از حصار مردان خشن و وحشی عرب نتیجه ای نداد و لحظه ای نکشید که شمشیر را از دستش گرفته اورا طناب پیچ شده برپشت اسبی بستند . معاویه بدون اینکه فرصت دفاع پیدا کند دستگیر شده بود .

ابودلف ؟ دیوداد و ابوالساج را بادسته ای از سواران مأمور کرد که بانو و معاویه را بهاردوگاه افسین بر سانند و خود بتعقیب بابک شتافت .

ابودلف بر اهن�ائی چند راهنمای محلی از راه میان دره - که راهی پهن تر و صافتر بود - بدنبال بابک آمده واو و همراهانش را در آن دره سرسبز غافلگیر کرده بود ولی بابک با چاپکی خاص خود توانست برای بار دیگر از دام آنها برهد .

بابک روی اسپش خواهد بود و باحداکثر سرعت پیش می تاخت بدون اینکه توجهی با طراف خود داشته باشد فقط وقتی توانست از

در این موقع صدای سم اسبان دشمن در کوهها طین افکند.
بابک در حالیکه مهمیز بر اسب میگرفت گفت:
- ایستادن و فکر کردن و غصه خوردن حاصلی ندارد.
و هردو بتاخت پرداختند.

دیوداد و ابوالساح وقتی بهاردوگاه افشنین رسیدند، بمردان خود دستور دادند بانو و معاویه را از اسب پیاده کرده طناب از دور بدنshan باز کردند و فقط دستهای شانرا از پشت بستند و در حالیکه هشت مرد با مشیرهای بر همه دور شان را گرفته بودند آنها را بطرف چادر افشنین بر دند.

دیوداد و ابوالساح پیش ایش وارد چادر افشنین شدند و هردو تاکمر در مقابل افشنین خم شدند و آنگاه دیوداد گفت:
- امیر بسلامت... همسر بابک و سپهسالارش دستگیر شدند و هم اکنون دست بسته در بیرون چادر منتظرند.

افشنین از شنیدن این خبر با خوشحالی از جا جست و گفت:
- آفرین! آفرین! خوب، بتفصیل تعریف کن که چگونه آنها را دستگیر کردید؟

دیوداد تعظیم دیگری کرد و بعد قضیه را با آب و تاب تمام گزارش داد و در پایان افزود:
- ابو دلف با سواران خود بتعقیب بابک پرداخت و بماما موزیت

سرعت خود بکاهد و پشت سرش را نگاه کند که فرسنگی از دشمن فاصله گرفته بود. آنگاه لگام اسب را کشید، قدر است کرد و در حالیکه باشد دست عرق پیشانیش را پاک میکرد بعقب بر گشت.

بهرام پشت سرش بود. بابک حیرت زده پرسید:

- پس بانو و معاویه کو؟
- منهم همین آن متوجه شدم که آنها باما نیستند. من همه اش فکر میکرم آنها هم پشت سر ما اسب میتازند...
بابک اسبش را نگهداشت و بانگرانی گفت:
- پس آنها گیر افتادند...

بهرام ساکت ماندو هردو با اضطراب چشم بگردنهای که خود از آن بیرون آمده بودند دوختند.

بهرام پس از لحظه‌ای سکوت گفت:
- بکمک بانو و سپهسالار برویم...
بابک نگاه خیره اش را بصورت غلامش دوخت و بالحن متکری گفت:

- فکر میکنی بتوانیم کمکی بآنها بکنیم؟ مادونفریم در مقابل دوهزار نفر... گذشته از این، اگر بانو و معاویه دستگیر شده باشند، فور آنها را بسفر اردوگاه افشنین میفرستند بنابراین اگر مقدرت خدایی هم داشته باشیم و دو نفری در مقابل دوهزار نفر بایستیم؛ دستمان بدستانمان نخواهد رسید.

داد که اسیران را بحضور امیر بیاوریم .

افشین باسرور و شفعت داد زد :

- اسیران را بدرون بیاورید . من از زن بابک خیلی تعریف
شنیده‌ام، میخواهم اورا از نزدیک ببینم .

ابوالساحب یرون رفت و لحظه‌ای بعد بانو و پشت سر او معاویه
دست بسته در میان شمشیرداران وارد شدند، یکی از شمشیرداران
بیخ گوش بانو گفت :

- در مقابل امیر تعظیم کن !

بانو نگاه تحقیرآمیزی بصورت او انداخت و خونسرد و
بی‌اعتنای بر جای ماند .

افشین سراپای او را برانداز کرد و بعد بالحنی که تمسخر
و تحقیر در آن موج میزد پرسید :

- تو زن بابک هستی ؟

بانو با سربلندی و با صدای صاف و محکم گفت .

- بله من همسر بابک هستم .

افشین کمی مکث کرد و بعد باتمسخر گفت :

- شنیدم شمشیرزن خوبی هستی. اگر آن دستهای استراپ باز کنند
و شمشیری بتو بدھند چه میکنی ؟

- من ؟ اول ترا می‌کشم تاین لکه ننگ را از صفحه تاریخ
ایران بزدایم... و بعد خودم را می‌کشم که تن به اسارت دادم .

افشین بزم حمت خشم خود را فروخورد و پس از آنکه مدتی
در سکوت سراپای بانورا برانداز کرد گفت :
- ولی حالا سرنوشت تودر دست من است . دلت میخواهد
چه مجازاتی برایت در نظر بگیرم ...
بانو شانه بالا انداخت و گفت :
- من از مجازات تو باکی ندارم .

در این موقع جعفر بن دینار که پشت سراشین ایستاده بود و در
تمام مدت در چهره بانو خیره شده بود سر در گوش افشین نهاد و گفت :
- بعقیده من اگر امیر این زن را به حرم‌سرای خلیفه بفرستند،
قرب و متزلت زیادی دربارگاه امیرالمؤمنین خواهد یافت...
متوجه نیستید که او چه زیبائی جاافتاده و چه نگاه‌های گیرایی دارد ؟
حتی درحال خشم و غرور ...

افشین که گوئی تا آن موقع متوجه این موضوع نبود بادقت
یشتری بانو را برانداز کرد و درحالیکه لبخند پیروزمندانه‌ای در
صورتش می‌دوید زیر لب گفت :

- حق باتست... تحفه خوبی است برای عرب پیر !

آنگاه رو به بانو کرد و گفت :
- ولی من مثل تو کینه توز و خشن نیستم... من نه تنها ترا
نمی‌کشم بلکه راهی پیش‌پایت می‌گذارم که اگر عقل و فراتست داشته
باشی بجاه و مقام نیز میرسی . من تورا بحزم‌سرای امیرالمؤمنین

خلفیه می فرستم .

بانو بی اختیار قدم جلو گذاشت و با خشم و نفرت داد زد :

- تف بر تو افشین ! من فکر نمیکردم که تو تابه این حد از پستی

رسیده باشی که .

وفشاری بخود آورد تا دستش را از بند بر هاند ولی دو تن از

شمیرداران با دستهای قوی خود بازو وان او را چسبیدند .

افشین با خشم فریاد زد :

- اینها را ببرید !

- ۱۷ -

بابک بدون توقف پیش میراند . او میدانست که افشین به کدخدایان دههای سرراه وی نامه نوشته و از آنها خواسته است که اورا زنده دستگیر کنند و یا بکشند و سرش را برای او بفرستند و برآشان انعام و خلعت فراوان و عده داده است .

بابک مطمئن بود که هم اکنون عده زیادی از کدخدایان و دهقانان ارمنستان در کمین او هستند تا صدهزار درم انعام افشین از چنگشان در نزود و بهمین دلیل از بیراهه و از میان کوهها و درهها اسب میتاخت و سعی میکرد در سرراه بهیج دهی وارد نشود .

بابک و غلامش چندین شبانه روز اسب راندند تا بالاخره به کوهستان صعبی رسیدند که راه عبوری در آن دیده نمیشد . بابک

یکبار دیگر نیز، موقعی که برای عقد پیمان دوستی با امپراتور روم سفر میکرد، این کوهستان را دیده و از این راه گذشته بود و میدانست که بالای این کوهستان دشت کوچکی است که مأمن خوبی برای اوتواند بود چون نه تنها اعراب بلکه حتی روستاییان آن نواحی نیز جرئت و شهامت بالارفتن از این کوه را ندارند.

بابک احساس میکرد اسبش بشدت خسته است و اگر بهمین منوال برآ پیمائی ادامه دهد چند فرسنگ بعد حیوان بکلی از پاخواهد افتاد. خودش نیز از فرط خستگی نمیتوانست روی اسب بند بشود و چشمهاش از بخوابی میسوخت.

برگشت و غلامش را نگاه کرد. بهرام روی اسب چرت میزد.
بابک دست روی شانه بهرام گذاشت و با ملاحت گفت:
- بدین ترتیب هرگز بمقصد نخواهیم رسید. باید استراحت کنیم.

بهرام که ناگهان از آن حالت نیمه خواب بیرون آمده بود حرکتی بخودش داد و گفت:

- ولی کجا؟ عربها پشت سرمان هستند.
بابک بادست ببریدگی عمیقی که بالای تیغه کوه بچشم میخورد اشاره کرد و گفت:

- آنجا.
بهرام با تعجب سوچی کشید و گفت:

- اووه.. کی میتواند برود آنجا؟
بابک بلا تردید جواب داد:
- من و تو... پیاده شو، من راه را بدم، متنها با اسب نمیتوان از آن تنگه گذشت. پشت این تنگه دشتی است که هیچ انسانی جرئت نمیکند پابدانجا بگذارد... اگر بآنجا برسیم برای مدتی از دست دشمن جسته ایم...
بابک از اسب پائین آمد. نوکرش نیز باو تأسی جست. نخست مقداری علف به اسبها دادند و چون کمی آسودند، لگام اسبها را گرفتند و شروع بیالا رفتند از کوه کردند.
بابک جلو میرفت و بهرام پشت سراو بود. راه سر بالای تنگ داشت و پیش روی بزمحمت میسر میشد ولی بابک و بهرام با اراده ای بدون تزلزل قدم بقدم بالا میرفتند و اسبها نیز بدون هیچ مقاومتی پشت سر آنها می آمدند. بعد موقعی رسید که دیگر سر پنا نمی توانستند پیش بروند و ناچار بخریدن بر روی تخته سنگها پرداختند... بالاخره پس از ساعتها تلاش توانستند از بریدگی میان تیغه خط الراس کوه بگذرند و بهشتی گمشده در قلب کوهستان راه یابند.
بابک و بهرام دیگر قدرت حرکت نداشتند. اسبهارا سر دادند و هر کدام در گوشه ای افتادند و لحظه ای بعد بخوابی عمیق فرورفتند.

ابودلف و سپاهیانش رد پای بابک را تادامنه کوهستان دنباک

راه دیگری ندارد؟

ـ نه قربان...

ابودلف دستور داد در میان دشتی که همان نزدیکی بود خیمه و
وخرگاه بربا داشتند و سپاه را آنجا فرود آورد و مراقبینی در دامنه
کوهستان گماشت تامواظب گریزگاه بابلک باشند. آنگاه قاصدی
پیش افشین فرستاد و ضمن پیامی با او اطلاع داد که بابلک در میان
کوهستان نفوذ ناپذیری پناه گرفته است.

ابودلف در این پیام وضع پناهگاه بابلک را برای افشین شرح
داد و نوشت که راه دیگر آن بطرف دیهی بازمی شود که خدا بگان
آن از یاران قدیمی بابلک و خود از خرم دینان است.
افشین و قتنی پیام ابودلف را دریافت کرد دستور داد که اردوگاه
را برچینند و آماده حرکت شوند.

او که پیروزی نهائی را نزدیک می دید می خواست خود را
بمیدان عمل برساند تا متبیاز دستگیری بابلک را تمام و کمال برای
خود حفظ کند. در ضمن قاصدی بسوی اردوگاه ابودلف فرستاد
و با پیغام داد که قشون را در همان محل نگهدارد و مراقب راه
خط الراس باشد تا خود افشین برسد.

بابک و بهرام بعد از آنکه از خستگی راه آسودند، باهم قرار
گذاشتند که بنوبت بانیرو و کمان در سر بریدگی خط الراس کوه کشیک

کردند و در آنجا با کمال حیرت مشاهده کردند که رد پای اسپها که
رد پای دو آدم نیز به آنها اضافه شده بطرف تیغه خط الراس ادامه
یافته است.

ابودلف برآهنمایان محلی که پیشاپیش قشون او اسب میراندند
گفت:

ـ ماهم از همین راه بابلک را تعقیب خواهیم کرد.

یکی از راهنمایان که چشم به بریدگی تیغه خط الراس دوخته
بود در جواب ابودلف سری تکان داد و گفت:

ـ نه سردار، ناکنون هیچکدام از روستائیان جرئت نکرده اند
از این تیغه بگذرند، راه بسیار خطرناکی است و جز پیاده ممکن نیست
از آن عبور کرد... تازه این موقعی است که پشت تیغه خالی باشد
چون اگر یکنفر تیرانداز ماهر در بریدگی آنجا کمین کند میتوانند
باسی هزار مرد جنگی مقابله کند ولابد سردار میدانند که نه تنها بابلک
بلکه غلامش بهرام نیز تیرانداز زبردستی است.

ابودلف متفکرانه پرسید:

ـ از راه دیگری نمی توان بقلب این کوهستان نفوذ کرد؟

ـ نه... راه دیگر این کوهستان نیز همین وضع را دارد
و بطرف دیه سهل پرسنبط گشوده است و سهل از یاران قدیم بابلک
است و خود از خرم دینان جنگ آور محسوب می شود:

ـ واگر بابلک بخواهد از این کوهستان بیرون آید جزا این دو،

پناه بدهد ولی بعد از حوادث اخیر از همه سلب اعتماد کرده بود و مخصوصاً با پیغامی که افشنین بهمه دهقانان این نواحی داده بود و برای سر بابک جایزه هنگفتی تعیین کرده بود بعید بنظرش نمیرسید که سهل نیز بطعم این جایزه او را دست بسته تحويل دشمن دهد . بابک در حالیکه غرق در این افکار چشم بده سهل دوخته بود، در میان دره مردی را دید که گاو میراند. فوراً بهرام را صدا کرد و گفت :

- این کیسه زر را بگیر و پیش آن مرد برو و مقداری نان بهربها که داد بخر و بیاور .

بهرام کیسه زر را گرفت و از کوه سرازیر شد و بر سراغ مرد رفت و از اونان خواست ولی آن مرد سرتکان داد و گفت :

- من تکه نانی هم همراه ندارم .

بهرام در یغش آمد که بعد از پیمودن اینهمه راه دست خالی پیش بابک بر گردد بخصوص که خود نیز سخت گرسنه بود . پس بداخل ده رفت و از مردی مقداری نان خرید و چون از گرسنگی قدرت راه رفتن نداشت، کنار مزرعه‌ای نشست تا خودش چند لقمه‌ای بخورد و بعد پیش بابک بر گردد .

در مزرعه، دهقانی مشغول تخم پاشیدن بود ، چون چشمش بغلام افتاد و اورا باشمیر و لباس رزم دید حدس زد که ممکن است از طرف بابک آمده باشد، فوری کار خود را رها کرد و پیش سهل

بدهند و مواظب اردوگاه ابودلف باشند .
بابک چند روزی در پناهگاه محکم و مطمئن خود آسوده نخاطر بود ولی کم کم مشکل تازه‌ای در مقابل او خودنمایی میکرد . در موقعی که از طرف قشون اعراب غافلگیر شده و بعجله فرار کرده بودند، بهرام مالهای حامل بار و بنه را که بدنبال میکشید رها کرده بود و بنابراین جزء محتوای دو خورجین - که برپشت اسب بهرام بود - غذا و خوراک دیگری با خود نداشتند و این غذا نیز با همه صرفه‌جوئی در حال تمام شدن بود . باتمام شدن محتوای خورجین ، بابک و بهرام باید گرسنگی میکشندند چون در این دشت گمشده در بالای کوهها جز آب، چیزی برای خوردن پیدا نمیشد .
بابک و غلامش دوشبانه روز در مقابل گرسنگی مقاومت کردند اما آدامه‌این وضع امکان نداشت. بابک که در برابر چهل هزار سوار عرب حاضر به تسلیم نشده بود نمی‌خواست در مقابل گرسنگی سرفرو دآورد .

آن روز بابک بالای کوه رفت و به تماشای اطراف پرداخت.
در تیغه غربی کوهستان شکاف بزرگی بود که میشد باعبور از آن بطرف دره‌ای که دیهی سرسیز و باصنای در آن قرار داشت سرازیر شد بابک این دیه را می‌شناخت و میدانست که صاحب آن سهل پسر سنباط از پر و ان خود داشت. بابک احتمال میداد که اگر بقلعه سهل که در میان جنگلی در قلب دره قرار گرفته برود ممکن است سهل او را

شناخت و جریان را برای اوتعریف کرد.

سهل از شنیدن این خبر گل از گلش شکفت و باعجله بطرف مزرعه آنمرد برآه افتاد.

بهرام نان خود را خورده بود و داشت بقیه نانها را درخور جین جا میداد تا برآه بیفتند که سهل باو رسید. آندو قبله نیز هم دیگر را می‌شناختند.

سهل پرسید :

— بابک کجاست؟

بهرام خط الراس کوه را نشان داد و گفت :

— آنجاست...

— با او کیست؟

— هیچکس... من واونهایم...

سهل بانارا حتی گفت :

— چطور بابک بقلعه من نیامده... او خود میداند که من از خدمتگزاران صدیقش هستم. زود مرا پیش او ببر... ما اینجا باشیم و بابک در میان کوهها تنها و گرسنه بماند؟ این غیرممکن است... بهرام با خوشحالی تقاضای سهل سنباط را قبول کرد و باهم بطرف پناهگاه بابک برآه افتادند.

بابک در کنار شکاف خط الراس نشسته بود و انتظار غلامش را میکشید. وقتی اورا دید که به مراهی مرد دیگری از کوه بالا می‌آید

در حالیکه تیر بر کمان می‌نهاد، داد زد:

— بهرام! همراه تو کیست؟

قبل از اینکه بهرام جواب بددهد، سهل ندا داد:

— یا امیر! منم، سهل سنباط...، جان نثار و غلام صدیق امیر...

بابک تیر از کمان برداشت و در کنار شکاف کوه بانتظار

ایستاد.

سهل وقتی نزدیک رسید، خود را پیای بابک انداخت و

در حالیکه پاهای اورا می‌بیوسید گفت:

— قربان، چرا الطاف امیر شامل حال حقیر نشده است؟ خانه

من برای پذیرائی شما همیشه آماده است...

سهل بعد نگاهی بدور و بیر خود انداخت و پرسید:

— امیر بنهایی کجا می‌روند؟

بابک گفت:

— من به روم می‌روم...، با امپراتور روم عهد و پیمان دارم که

هر وقت پیش او بر روم مرا یاری کند.

سهل دلسوزانه سری نکان داد و گفت:

— ولی امپراتور روم وقتی باشما عهد بست که شما ملک بودید

و سپاه و مردم باشما بودند. حالا که شما را تنها بیند چگونه ممکن

است بعهدش وفا کند؟

بابک لحظه‌ای متوجه بر جای ماند و بعد گفت:

چندین روز از ورود بابک بعله سهل می‌شدست.

یک صبح روشن و دل‌انگیزی بود. بابک پنجه اناقش را گشوده بود و مناظر زیبای اطراف را تماشا می‌کرد، بدون اینکه انبساطی در قیافه گرفته و در هم رفته‌اش دیده شود.

سهول که سوار بر اسبی بود واسب دیگری را نیز یدک می‌کشید پای پنجه آمد و بالحن دلسوزانه‌ای گفت:

– یا امیر! حیف نیست در چنین هوای فرجبخشی در اتاق دربسته بمانید و جسم و روح تان را بدست غم و اندوه بسپارید؟ در همین نزدیکی، میان آن کوهها، شکارگاهی است... بفرمایند باهم آنجا برویم تاهم شکاری بزنیم و هم رفع کسالتی از امیر بشود.

بابک گفت:

– نه سهل، من حوصله‌اش را ندارم...

– چرا امیر؟ از این‌همه غصه خوردن و فکر کردن چه حاصل؟ گذشته‌ها هرچه بود گذشته، امیر باید خود را برای مبارزات آینده آماده کنند... این اندوه خوردن و یکجا خموش نشستن روح امیر را دچار افسردگی می‌کند و این بر مراد دشمنان ماست...

و آنقدر اصرار کرد تا سرانجام بابک راضی شد که با او بشکار برود. پس سلاح بر خود بست و از خانه بیرون آمد و در کنار سهل برآ راه افتاد.

بهرام، غلام صدیق و وفادار بابک نیز بدنیال او بود.

– شاید حق باتو باشد، سهل... ولی حالا چه باید کرد؟

سهل سری فرود آورد و گفت:

– اگر اجازت بفرمایند خواهشی از خدمتتان می‌کنم. میدانید که حصاری به استحکام و استواری قلعه من در این حوالی نیست و اعراب هم کاملاً از ما غافلند. اگر لطف کنید و آنجا بیایند میتوانید مدتی استراحت و تجدیدنی و بکنید تامن دوباره روستاییان را برای شما گردآورم و بتدریج سپاهی فراهیم آید و شما دوباره مبارزات بزرگ خود را از سر برگیرید.

بابک پس از لحظه‌ای تفکر گفت:

– خیلی خوب، قبول می‌کنم... برویم.

سهول در قلعه خود بارگاهی برای بابک ترتیب داده بود و خود با تمام خدم و حشم کمر بخدمت او بسته بود ولی بابک راضی بنظر نمی‌رسید و همیشه در نوعی اضطراب و نگرانی بسر می‌بود... سهل در مقابل بابک نهایت خوش خدمتی را از خود نشان میداد اما بابک چنان در خودش فرورفته بود که توجهی باو و خوش خدمتی‌هایش نداشت. او اغلب در یک اتاق می‌نشست و فکر می‌کرد و حتی در لحظاتی که سهل در حضور او می‌نشست و از قشونی که می‌خواست برایش فراهیم بیاورد حرف می‌زد، بابک از عالم تفکر خود بیرون نمی‌آمد و بوعده و عیده‌ای سهل توجهی نداشت.

بابک که در اثر هوای خوری و صحبت با سهل انبساط خاطری یافته بود، تیر بر کمان نهاد و با اولین تیری که رها کرد بازی را در آسمان زد. باز، که تیر جانسوز بابک در میان بالش نشسته بود، معلق زنان بر بالای کوه افتاد و بهرام تاخت برداشت تا آنرا از بالای کوه برای بابک بیاورد.

بابک بداخل دره سرازیر شد تا شکار دیگری بزند. سهل بربکجا اسب نگهداشته بود و بابک را تماشا میکرد. بهرام وقتی بالای کوه رسید، در کنار جسد نیمه جان باز از اسب پیاده شد و لاشه درشت و سنگین پرنده را برداشته در خورجین گذاشت و چون خواست سوار اسب شود، ناگهان چشمش به پشت کوه افتاد و از آنچه میدید دچار حیرت و وحشت مرگباری شد. تنها کاری که تو انسنت بکند این بود که بر بالای صخره ایستاد و باتمام نیرویش فریاد زد:

– بابک فرار کن! اعراب رسیدند!

ولی این فریاد در گلویش خفه شد زیرا یکی از سرداران عرب تیرز هرآلودی را در میان دوکتف او نشاند و بهرام از بالای صخره بته دره سرنگون شد.

در این موقع سرداران عرب دره شکارگاه را در میان گرفته بودند و از بالای کوهها، بطرف بابک که در ته دره سوار بر اسب ایستاده بود، سرازیر میشدند.

اسب سواری واستنشاق هوای لطیف صحیح‌گاهی کم کم حالت انبساطی ببابک می‌بخشید و او در حالی که ریه‌های خود را از هوای معطر جنگل می‌انباشت خطاب به سهل می‌گفت:

- حق بابت سهل... گوش‌نشینی و آندوه خوردن کاری از پیش نمی‌برد... من باید قشونی فراهم آورم و دوباره مبارزات خود را از سر برگیرم.
- بابک لحظه‌ای سکوت کرد و بعد پرسید:
- سهل، رعایای تومیدانند من در قلعه تو بسر می‌برم؟
- نه قربان. من این مسئله را فعلاً مخفی نگهداشته‌ام: چون ممکن است کسی از آنها به اعراب اطلاع دهد و اسباب در دسر برای اسیر فراهم آید.

در مدت این چند روزه چه اقدامی برای فراهم آوردن قشون برای ما بعمل آورده‌ای؟

- فعلاً هیچ اقدامی نمیتوان کرد چون همه کشاورزان در مزارع و باغات مشغول کارند. وقتی محصول برداشته شد و دهقانان فراغت یافتند آنگاه میتوان ایشان را برای شرکت در مبارزات وطنی تحریک و تهییج کرد.

بابک و سهل صحبت کنان از جنگل بیرون رفتند و سر بالائی کوه را پیش گرفتند و لحظه‌ای بعد در دره وسیعی میان کوهها بودند.

نکشد واودوباره بقدرت بر سد و آنگاه از من بسختی انتقام خواهد
گرفت.

بعد سهل، ابوسعید و بوزباره را راهنمایی کرد که در پشت
کوهها کمین کنند و گفت:

- من بابک را بقصد شکار به دره میان کوهها میکشانم و شما
آنجا، اورا محاصره و دستگیر میکنید که در این صورت او تقصیر را
برگردان من نخواهد دانست...
و چنانکه دیدیم این نقشه خود را نیز عملی کردو بابک را در دام
انداخت.

بابک با آنکه در میان چهار هزار سوار تنها افتاده بود بدون اینکه
واهمه‌ای بدل راه دهد شمشیر از نیام بر کشید و آماده دفاع شد.
سواران عرب که چندین سال بود بخاطر مبارزه با این مرد در میان
کوهها و دشتها و در زیر برف و باران و سوز و گرما سرگردان بودند،
بخون بابک تشه بودند و حالا که اورا تنها و بی پناه گیر آورده بودند
میخواستند تمام دق دلی خود را سراو خالی کنند و از همه طرف
وحشیانه بوی حمله میرند اما ابوسعید و بوزباره مرتبآ از دو طرف
میدان جنگ فریاد میزدند:

- نکشید! نکشید! اورا زنده دستگیر کنید.

بابک چپ و راست شمشیر میزد. مرتبآ روی اسب دور خود
مبخر خید و بدریغ خون میریخت. اعراب هلهله کنان هجوم می‌آوردند

بابک وقتی فریاد غلامش را شنید و طلیعه سواران عرب را
بر بالای کوهها دید بطرف سهل که آرام ایستاده بود و او را نگاه
میکرد برگشت و چون سایه لبخند مرمز و گذرانی را بر صورت او
دید با خشم فریاد زد

- تف بر تو، مردک پست حیله باز! مرا ارزان فروختی!
سهول در مقابل نگاه تند و خشم آگین بابک چنان دچار وحشت
شد که بی اختیار مهیز براسب زد و پا بفرار گذاشت و بابک که
ناگهان در حلقه محاصره سواران عرب افتاده بود نتوانست او را
تعقیب کند.

درواقع هم سهل بابک را فریغته بود. او که قبلاً با افسین تماس
گرفته و با او همدست شده بود با آن نقش ماهرانه‌ای که بازی کرد
بابک را از پناهگاهش بیرون کشید و بحصار خود آورد و آنگاه
به افسین اطلاع داد که بابک هم اکنون در چنگ من است.
افسین فوری ابوسعید محمد بن یوسف و «بوزباره» دو تن از
سرهنگان خود را با چهار هزار سوار روانه کرد تا بابک را دستگیر
کنند و پیش او بیاورند و مخصوصاً سفارش کرد که اورا زنده اسیر
کنند.

ابوسعید پیش سهل آمد و ازا او خواست که بابک را دست بسته
تحویلش بدهد ولی سهل از اینکار خودداری کرد و گفت:
- من هرگز اینکار را نمیکنم چون ممکن است افسین بابک را

بیست مرد عرب زنجیر کلفت و محاکمی بر دست و پای بابک انداخت.
لحظه‌ای بعد، بابک، مردی که بیست و دو سال قدرت خلافت را بیازی گرفته وار کان خلافت عباسی را بزرگ در آورده بود با دست و پای غل و زنجیر شده روی اسبی بسته شده بود و سواران عرب هلهله کنان و پایکوبان اورا بطرف اردوگاه افشین می‌بردند.

افشین درحالیکه خنده فراخی دهانش را تابناگوش باز کرد
بود از بابک استقبال کرد و بالحن تمسخر آمیزی گفت:
- سلام سردار بزرگ ! حالت چطور است ?
بابک نگاه تحیر آمیزی بصورت افشین انداخت و گفت:
- تف بر تو که خود را تاحد دلگان پائین آورده ای ... اگر
مردی، بگو زنجیر از دست و پایم بر گیرند و آنگاه شمشیر بردار و بامن
نپرداز کن تامعلوم شود سردار کیست ... مردک خود فروش ! توننگ
ایران و ایرانیانی ؛ تو که وطن و شرفت را پیوں و مقام فروخته ای !!
ابوالساج که کنار افشین ایستاده بود شمشیر از نیام بر کشید
و بالحن تملق آمیزی گفت:
-- یا امیر اجازت فرمائید تاسزای بی ادبی این مرد را کف
دستش بگذارم .
افشین که همچنان خونسردی خود را حفظ می کرد گفت:
- آرام باش ابوالساج ..

ولی بابک با حرکات سریع شمشیر آنها را عقب میراند و با آنکه چند جراحت عمیق برداشته بود هیکل درشت خود را محاکم روی اسب نگهداشته بود و بیمهابا شمشیر میزد .
دراینموع یکی از اعراب نیزه خود را در شکم اسب بابک فروبرد و حیوان شیوه‌ای کشید و بزمین در غلتید . بابک بزمین خورد اما خود را نباخت و بایک حرکت سریع از جا جاست و با نیزه بلندش بدفاع پرداخت ... و چون چند اسب را از پانداخت هیچ اسبی جرئت نکرد بطرف او برود . اسبهادر مقابل مهمیزها و شلاقهای صاحبانش مقاومت می‌کردد ... اعراب وقتی چنین دیدند از اسب پیاده شدند و چنگ تن بتن خونینی آغاز شد . ناگهان واقعه ناگواری اتفاق افتاد که شکست بابک را قطعی کرد .

شمشیر بابک بر روی سپری یکی از اعراب شکست . بابک خود را بطرف یکی از حمله کنندگان انداخت ناشمشیر او را از چنگش بر باید ولی چند عرب درشت هیکل و نیرومند خود را بر روی او انداختند و از دو طرف بازو وان قوی اورا چسیدند و یکی از آنها فریاد زد :

- بابک اسیر شد ، زنجیر بیاورید .
باشندن این فریاد ، اعراب شمشیرهارا غلاف کر دند و دسته‌ای از آنها بکمک مردانی که بزحمت بازو وان نیرومند بابک رانگهداشته بودند رسیدند و از همه طرف هیکل درشت بابک را در میان گرفتند . در همین اثنا آهنگری که عربها به مرد آورده بودند پیش آمد و با کمک

و آنگاه خنده کنان بسوی بابک برگشت و گفت :

– میدانی زنت و پسرت چه سرنوشتی پیدا کرده‌اند؟ پسرت را به بازار برده فروشان فرستادم تابفو روشنند و زنت را به حرم‌سراخ خلیفه فرستادم،،

– از نامردی که وطن، ملیت و شرف خود را بدشمن فروخته جزاً این انتظاری نمیتوان داشت... بیهوده نیست که دستگاه خلافت عرب بتلو محبت میکند. همین پستی، خود فروشی و قوادی است که آنها را خوش می‌آید. اما وای بر تو که نمی‌بینی چه زود همین حضرت خلیفه سراز تنت جدا خواهد کرد.

افشین که دیگر خونسردی خود را از دست داده بود برای آنکه بیش از این مورد تحقیر و شماتت بابک قرار نگیرد اشاره کرد که بابک را ببرند و در چادری زندانی کنند و آنگاه روبه مستوفی خود کرد و گفت :

– فوری عریضه‌ای بیارگاه خلیفه بنویس و این پیروزی عظیم را به حضرت ایشان مژده بده،،،

لحظه‌ای بعد عریضه حاضر شد؛ افشین آنرا پیای یک کبوتر قاصد بست و بطرف دارالخلافه فرستاد. و آنگاه دستورداد قشون حرکت کند.

افشین مستباده غرور و پیروزی بسوی دارالخلافه عباسی

پیش میراند. او بزرگترین غنایم تاریخ، یعنی بابک خرم‌دین را که بیست و دوسال خلفای عباسی را در ترس و بیسم نگهداشته و هزاران نفر از سرداران و سپاهیان عرب را بخاک و خون کشیده بود ناجوانمردانه دستگیر کرده بود و بیارگاه معتصم میربد و مؤمن بود که باین ترتیب بر تمام رقبایش فایق آمده است و جایگاه والایی در دستگاه خلافت بدست خواهد آورد. او برای آینده خود خوابهای طلایی و شیرینی میدید،،، افشین از ترس اینکه یاران و دوستداران بابک برای رهایی او اقدامی بکنند، خلیلی باحتیاط پیش میرفت و بابک را همیشه در قلب سپاهیانش جا میداد که دسترسی باومیسر نباشد.

دلیرمان باشیم .

باید مردم ، رجال و اعیان همه تا پنج فرسنگی «سامرا»
به استقبال افшин بروند او را با جلال و شکوه هرچه تمامتر وارد

- ۱۸ -

معتصم از شنیدن خبر دستگیری بابک آنسان خوشحال و مسرور
شد که همان لحظه دستورداد جشن و سرور عمومی اعلام شود ،
شهر را آذین بینند و چراغانی کنند و تارو زی که افшин با بابک
به سامرا بر سند بساط عیش و عیدوشادی برپا باشد. آنگاه صدر اعظم
خود را خواست و باو گفت :

- بتمام حکمرانان ولایات بین حلوان تا آذربایجان دستور
بده که افшин از هر شهری که می گذرد خلعتی گرانها باو ببخشند
و درین راه ، سر هر فرسنگ ، قاصدی بگذارند که نزدیک شدن افشن
را به مدیگر اطلاع بدهند تا ماهر لحظه در چریان مسافت سردار

که ناگهان صدای طبل و شیپور در بیابان طنین انداخت.

استقبال کنندگان که از شدت گرما و از تشنگی و گرسنگی

بیتاب شده بودند، از شنیدن این صدا که علامت تزدیک شدن اردوی افشین بود شادمان شدند و هر کس از جائی که نشسته بود بلند شد تا خود را برای استقبال از افشین و تماشای بابک، مردی که بیست و دو سال خواب راحت را از خلفای عباسی سلب کرده بود و نامش، لرزه براندام حکام و عملاء عرب می‌انداخت، آماده کنند.

لحظه‌ای بعد طلیعه سپاهیان عرب که افشین پیشاپیش آنها اسب می‌راند ظاهر شد. مردم بهلهله افتادند و رجال و سپاهیان و وزرا پیاده به پیشواز افشین شتافتند. در این استقبال فرزندان معتصم و کسانی از خانواده او نیز شرکت داشتند.

فرستادگان مخصوص معتصم وقتی به افشین رسیدند، بعداز آنکه مراتب قدردانی و امتنان خلیفه را باو ابلاغ کردند، جقه‌ای را که بادانه‌های الماس و مروارید و عقیق مزین بود از طرف خلیفه بر سر او نهادند و خلعت‌ها و کیسه‌های زر و سیم را که برپشت چند اسب حمل می‌شد بر او پیش کش کردند.

بابک بادست و پایی زنجیر شده برپشت اسب بدون زینی سوار بود و در میان حلقه‌ای از سواران شمشیر بدست عرب پیش میرفت، در حالی که سرش را بالا گرفته بود و با غرور و سر بلندی خاصی از میان تماشاییان میگذشت و با نوعی تحیر اطرافیانش را مینگریست.

- ۱۹ -

مردم سامرا، تا قاطول که در پنج فرسنگی شهر بود به پیشواز افشین رفته بودند و در دور طرف راهی که بنابود اردوی افشین از آن بگذرد ایستاده بودند. رجال، وزرا، اعيان و سپاهیان نیز در قاطول انتظار افشین را می‌کشیدند.

شاعری بنام محمد بن عبدالملك الزیارات که از دلکها و کاسه‌لیسان بارگاه خلیفه بود، دسته‌ای از بجهه‌های لخت و عربان را دور خود جمع کرده بود و دو بیت شعر موهن عربی را که خود ساخته بود به آنها یاد میداد تا وقتی بابک را وارد شهر می‌کنند دنبال او راه بیفتند و کف بزنند و آن شعر را دسته جمعی بخوانند.

آفتاب از وسط آسمان گذشته و بسوی مغرب متماطل شده بود

بچه‌های لخت و عور عرب بدنبال اسب بابک را هافتاده بودند
و شعری را که همانروز یادگرفته بودند می‌خواندند و دست میزدند
و پای می‌کوییدند. اما بابک اعتمانی به آنها نداشت و در حالیکه
با تحقیر و تمسخر عربها را مینگریست به نگهبانی که شمشیر بدهست
در کنارش اسب می‌راند می‌گفت:
- حیف از این حیوانات بی‌بال و دم که از زیر شمشیر من
در رفته‌اند!

افشین بابک را بقصر خود در «مطیره» بردار و ز بعد در بار عامی
که خلیفه برای سپاهیان عرب میداد، او را در حضور معتصم حاضر کند.

• • •

معتصم بقدری از قدرت بابک و حشمت‌ده بود که با همه اخباری
که در باره دستگیری او برایش میرسید هنوز مطمئن نبود که این شخص
که افشن در غل و زنجیر با خود می‌آورد بابک باشد. بهمین دلیل
وقتی با او اطلاع دادند که افشن بابک را بقصر خود در «مطیره» برده،
احمد بن ابی داود را که بارها در جنگ ببابک شرکت کرده و او را
از نزدیک دیده بود و می‌شناخت، بخانه افشن فرستاد تا بابک را
بیند و مطمئن شود که واقعاً اوست که دستگیر شده است.
احمد بن ابی داود شبانه برگشت و به معتصم اطمینان داد که
بابک هم اکنون در غل و زنجیر در سرداد قصر افشن زندانی است
و شمه‌ای از اوصاف بابک را برای خلیفه باز گفت.

- ۳۰ -

تalar بزرگ دارالعامه از جمعیت موج میزد... تمام سپاهیان،
رجال واشراف عرب آنجا جمع بسودند.
معتصم با غرور و شادمانی بر تخت جواهرنشانی در صدر تalar
نشسته بود و در انتظار چشیدن بزرگترین لذت دوره خلافتش بود.
در وسط تalar نفع چرمین بزرگی گستردۀ شده بود و در کنار
آن یک نشست بزرگ و انواع وسایل شکنجه بچشم می‌خورد. جlad
که مردی در از باصورتی پهن و چشمانی و رقلمبیه خون‌آلود
بود و بازو و ان پر عضله و سینه پشم آلوی داشت در حالیکه لنگ قرمزی
میان کمر بسته و نیم تنۀ بالایش لخت بود و دستار قرمزی نیز

- وقتی بحضور خلیفه رسیدی بزانو بیفت و چون پرسید: «بابک توئی ! بگو: آری یا امیرالمؤمنین ، بنده توأم و گناه کارم و امیدوارم که امیرالمؤمنین مرا عفو کند و از من در گذرد ...»

بابک در حالیکه لبخند تمسخر برلب داشت و باسر برافراشته اطراف را تماشا میکرد این حرفها را میشنید و هیچ نیگفت .

وقتی بدربارگاه رسیدند بابک را زیل پیاده کردند و نگهبانان شمشیر بدست او را در میان گرفته وارد تالار شدند .

افشین پیش اپیش وارد شد و در میان ابراز احساسات سپاهیان بطرف معتصم رفت و خواست پیش پای او زانو بزند ولی معتصم به احترام او از روی تختش بلند شد و چند قدم جلو آمد و او را به آغوش کشیده بوسید و بر تختی که پائین تخت او قرار داشت نشاند . در همین موقع بابک را به تالار آوردند .

عده‌ای از سرخچو شان اسیر ، از جمله معاویه را قبله به آنجا آورده بودند تا شکنجه بابک را تماشا کنند . وقتی بابک از مقابل معاویه میگذشت ، معاویه گفت:

«ای بابک ، کاری کردی که دیگری نکرد . اکنون صبری کن که دیگری نکرده باشد» .

بابک خندید و گفت :

«خواهی دید که صبر چگونه کنم !»

بسرا داشت بر گوشه نطبع چرمین نشسته بود و با شمشیر دولبه اش ور میرفت .

در این موقع ، بیرون از آنجا معرکه‌ای برپا بود . اعراب که از صبح زود از خانه‌های خود بیرون ریخته بودند ، از «مطیره» تا باب‌العامه صف کشیده بودند تا بابک را که قرار بود با جا و جلال خاصی به دربار آورده شود تماشا کنند .

بدستور معتصم پیل عظیم الجثة «شهب» را - که یکی از شاهان هند بخلیفه بخشیده بود - بانواع پارچه‌های سرخ و سبز آراسته و بخانه افشین برده بودند تا بابک را سوار بر آن بدربار خلیفه بیاورند . بابک را با آن هیکل درشت و تنومندش ، لباس فاخری که مزین برانواع جواهر بود پوشاندند و کلاهی زرین و جواهر نشان بر سرش نهادند و سوار بر پیل ، با کبکه و بدبدۀ عظیمی از قصر افشین بیرون آوردند و بطرف بارگاه خلیفه حرکت دادند . افشین پیش اپیش اسب میراند و گروه زیادی از سواران عرب با شمشیرهای آخته اطراف بابک را گرفته بودند .

کودکان پابرهنه عرب دنبال پیل راه افتاده بودند و شعرهای مستهجن محمد بن عبد‌الملک را به آواز میخواندند و اعراب میرقصیدند و دست میزدند و از هیچ‌گونه احسانی نسبت ببابک خود داری نمیکردند .

موکلینی که همراه بابک کرده بودند تعلیمات لازم را به او

- تو خیال نکن که با کشتن من فریاد استقلال
ایرانیان را خاموش خواهی کرد. نه ! این حماقت
است اگر فکر کنی چون افشنین نامرد را زر خربد
کرده‌ای، ایرانیان را اسیر خود خواهی داشت. من
مبازه‌ای را شروع کردند که ادامه خواهد یافت...
من لرزه‌ای بر ارکان حکومت عرب انداحتهم که دیور
یازود آنرا سر نگون خواهد کرد. تو اگر مر امیکشی،
هزاران بابک در شمال و شرق و غرب ایران ظهور
خواهد کرد و قدرت پوشالی شما پاسداران جهل و
ستم را از میان برخواهد داشت!.. ایرانی هر گز
زیر بار زور و ستم نخواهد رفت و سلطه بیگانگان
را نخواهد پذیرفت.

من درسی بجوانان ایران داده‌ام که هر گز
فراموش نخواهد کرد... من سرمش مردانگی و
درس مبارزه بجوانان ایران داده‌ام و هم اکنون که
جلاد تو شمشیرش را برای ریختن خون من تیز
می‌کنم، صدها جوان ایرانی با خونهای بجوش آمده،
آماده طغیان هستند...
مازیار هنوز مبارزه می‌کند و صدها بابک و مازیار
دیگر آماده‌اند تا مردانه از جای بجهنمند و میهن
خود را از زیر یوغ اعراب بدوى و مردم فریب
برهانند.

اما تو افشنین !.. در انتظار روزی باش که
همین مرد کی که امروز مثل سگ در مقابلش دم -
می‌جنیانی، در همین تالار و روی همین سفره
سرت را از تن جدا کند !.

بابک بادست و پای زنجیر شده در مقابل معتصم ایستاد و چشم
در چشم او دوخت. سکوت سنگینی بر تالار افتاده بود. همه نفسها
را درینه حبس کرده و چشم به بابک دوخته بودند.

یکی از موکلین آهسته در گوش بابک گفت:

- در مقابل امیر المؤمنین زانو بزن !

بابک نگاه غضب‌آلوی بموکل انداحت و سرفراز بر جای
ماند.

لحظه‌ای سکوت پائید؛ بعد افشنین برای تکمیل خودشیرینی‌هایش
از جا برخاست و قدمی بطرف بابک برداشت وداد زد :

- وای برتو که در مقابل امیر المؤمنین زانو نمیزنسی و تعظیم
نمیکنی !

()
بابک نگاه نافذش را بصورت افشنین دوخت و در حالیکه
تحقیر و اهانت در لحنش موج میزد با صدای رسائی که در آن تالار
بزرگ طنبی رعب انگیز داشت گفت:

- وای برتو افشنین که بخاطر جاه و مقام خود را چنین پست
کرده‌ای ! معتصم سگ کی باشد که بابک در مقابل او تعظیم کند؟
تماشاگران از حیرت و وحشت نفس درینه حبس کرده بودند
و صدا از کسی بر نمی‌آمد.

بابک آنگاه بسوی معتصم روکرد و با همان لحن پرطین
و هراس انگیز گفت:

مردی که بمادر خود خیانت کند در نزد دیگران قریبی
نخواهد یافت! هیچکس به خائن خود فروش اعتماد
نمی‌کند!

معتصم دستورداد جlad دست دیگر و بعد دو پای او را قطع
کرد و آنگاه دو خنجر در میان دندوهای پائین او فرو برد.

بابک تمام این شکنجه‌ها را با آرامش عجیبی تحمل کرد
و با هر ضربه‌ای که جlad براو وارد می‌کرد، فریاد «پایدار ایران!»
بابک، لرزه براندام تماشاگران می‌انداخت.

مردم همه از وحشت بلرژه درآمده بودند و نفس از کسی
بر نمی‌آمد. وقتی جlad شمشیر خون آلودش را بگردن بابک نهاد
و سراورا با قساوت و بی رحمی برید، سرخپوشان یک‌صدا فریاد زدند:
«روان بابک انوشه باد! پایدار ایران».

معتصم که بالذت و حشیانه‌ای جریان شکنجه و قتل بابک را
نا آخر تماشا کرده بود دستورداد سر بابک را بخراسان ببرند و در
تمام ایران بگردانند تاما به عبرت ایرانیان باشد و بدنهای خونین اورا
در خارج شهر «سامرا» بردار آویختند.

اما سرنوشت قهرمانان دیگر این ماجرا:

بانو- که دیدیم افشن اورا به حرمسرای خلیفه فرستاد- پیش
از آنکه مشاطگان و خواجهگان حرم او را برای فرستادن به بستر
معتصم آماده کنند به کمک یک دختر اسیر ایرانی که بعنوان ندیمه‌او
انتخاب شده بود خنجری بدست آورد و خود را کشت.

پسر بابک، که افشن اورا به مراره چندین سوار عرب به

معتصم که در مقابل کلمات تند و کوبنده بابک احساس حقارت
می‌کرد بیش از این نتوانست تحقیرهای اورا تحمل کند و به نگهبانها
اشاره کرد که اورا بر نطع چرمین بشانند.

جلاد با اشاره معتصم نخست دست چپ بابک را از آرنج
قطع کرد.

بابک که خونسرد نشسته بود خمی به ابرو نیاورد و دست
دیگرش را باخونی که از آرنجش فوران می‌کرد پر کرد و بصورتش
کشید و تمام صورتش را سرخ کرد.

معتصم با حیرت گفت:

.. ملعون! این چه عملی است؟

بابک به آرامی گفت:

- در این کار حکمتی است که تونیفهمی. جlad تو هر دو دست
و دو پای مرا قطع خواهد کرد و خون بسیار از بدن من خواهد رفت.
سرخی چهره بخون است و چون خون از بدن برود رنگ چهره به
زردی گراید.

من روی خود را باخونم سرخ کردم تا وقتی خون از تنم
میرود، نگوئی که رویم از بیم زرد شده است..

بغداد فرستاده بود، بین راه قصد فرار کرد و بدست اعراب کشته شد.

معاویه سپهسالار بابلک را نیز بعد از بابلک بقتل رساندند.

.....

افشین بعد از قتل بابلک، سعی کرد مازیار را به مبارزه شدیدتر و علنی تر علیه اعراب و بخصوص طاهریان تحریک کند باین امید که طاهریان در بر ابر او عاجز بمانند و خلیفه افشین را مأمور سر کوبی مازیار کند و با پیروزی بر مازیار حکومت خراسان را از چنگ طاهریان در آورد و به آرزوی دیرینش برسد. اما مازیار به توطنه برادرش گوهیار دستگیر شد و به بارگاه خلیفه فرستاده شد که بدستور معتصم او را سربزیدند و تن بی سر او را در محلی که جسد بابلک را آویخته بودند و به «کنیسه بابلک» معروف شده بود آویختند.

اما افشین نیز از آنمه خوشخدمتی طرفی نبست و چون تمام نقشه هایش نقش برآب شد توطنه قتل معتصم را چید اما معتصم که قبل اتوسط جاسوسانش از این توطنه آگاه شده بود افشین را دستگیر و زندانی کرد.

افشین در زندان از گرسنگی مرد.

پایان



٢٢٠ ريال

شماره ثبت در کتابخانه ملی $\frac{۳۹۱}{۵۳/۷/۲۱}$

النشرات باللهار

الفن ٣١٢٢٣٦